

سام

ابراهيم سام دليري

بهار 1388

این کتاب با همکاری و حمایت
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران
به چاپ رسیده است.

سرشناسه: سام دلیری، ابراهیم
عنوان و نام پدیدآور: سام : خاطرات دروان اسارت ابراهیم سام دلیری/ نویسنده ابراهیم سام دلیری .
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران ، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی ، نشر شاهد، 1388.
مشخصات ظاهری: 192ص: مصور
عنوان دیگر: خاطرات دروان اسارت ابراهیم سام دلیری .
موضوع: سام دلیری، ابراهیم، .
موضوع: جنگ ایران و عراق، 1359-1367 -- شهیدان -- سرگذشتنامه
شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران . نشر شاهد
رده بندی کنگره DSR/1629/خ3م76 1387
رده بندی دیویی: 0843092/955
شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۰۷۹۰۷

سام

ابراهيم سام دليري

نوبت چاپ: اول 1388 ■ تیراژ: 3000 نسخه

طراح جلد: حجت عزیزی ■ صفحه آرای: مونا مهدی زاده

امور فنی: مقداد منتظری ■ هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: 28000 ریال ■ شابک: 2-416-394-964-978

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره 3 معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد تلفن: 88308089
توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ■ مرکز پخش: تهران 66491851 فم 0251-7830340 و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

- 9 ◀ سخن ناشر
- 11 ◀ مقدمه
- 17 ◀ حرکت به سوی جبهه
- 25 ◀ حرکت به سوی اهواز
- 33 ◀ شرکت در اولین عملیات
- 39 ◀ آغاز مرحله اول عملیات بیت المقدس 61/2/10
- 49 ◀ بعد از فتح جاده آسفالته
- 53 ◀ آغاز دومین مرحله عملیات
- 61 ◀ شبهای شلمچه
- 65 ◀ شبی با شهیدان
- 69 ◀ در انتظار فتح
- 75 ◀ بعد از فتح خرمشهر
- 79 ◀ عملیات رمضان
- 83 ◀ پاسگاه زید
- 87 ◀ شکار تانک
- 91 ◀ پاتک سنگین عراق در محور زید
- 95 ◀ روحانی آرپی جی زن
- 97 ◀ مؤذن محور
- 101 ◀ دشت عباس
- 105 ◀ عملیات محرم
- 113 ◀ تپه شهدا
- 117 ◀ مرحله دوم عملیات محرم
- 121 ◀ جنگ تن با تانک
- 125 ◀ حماسه مقاومت
- 129 ◀ شبی در اسارت
- 133 ◀ سال سخت
- 135 ◀ تحویل سال
- 137 ◀ عملیات ولفجر (1)

141 ◀ فتح خیالی

145 ◀ شبهای زبیدات

149 ◀ پایان راه

151 ◀ تصاویر

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه نشر به عهده گرفته است، زنده نگاه داشتن یاد و خاطره ایثارگران مجاهدی است که در پاسداری از انقلاب اسلامی جانفشانی کرده‌اند و اگر از «شراب طهور» شهادت سیراب نشده باشند متحمل مصائب مقدسی چون اسارت جانبازی شده‌اند.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه‌داشتن آتش یاد و خاطره آن دلاور مردان عرصه مجاهده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات بر جای مانده از آنان که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیش‌تر است. چرا که در این گونه نگارش، عنصر خیالی کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست، یکسره پهنه انکارناپذیر واقعیت است.

بدیلی است برای آن عده از محققان و ها باقی مانده است، دست مایه بکر و بی‌از سوي دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه ها آفریدند تا هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه ای که به دست مبارك آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند. آن شجره طیبه

شاید چیزی که باعث می‌شود، من با وجود نقصی که دارم، هیچ‌گاه احساس نکنم زندگی‌ام را هدر داده‌ام و عمرم را بیهوده تلف کرده‌ام، تصمیم مناسب و بجایی بود که در اوج جوانی و ناپختگی گرفتم؛ تصمیمی که باعث شد تا سرنوشت‌م آن‌طور که دلم می‌خواهد ساخته شود، و آینده‌ام همان‌گونه که مطلوبم بود رقم بخورد.

اکنون، وقتی با مردمی که بدنی سالم دارند و در اوج سلامت و تندرستی به سر می‌برند مواجه می‌شوم - در پارک، اتوبوس و یا هر جای دیگر - هیچ‌گاه با حسرت به آنها نمی‌نگرم و آرزو نمی‌کنم کاش جای آنها بودم و بدنی سالم داشتم. همه اینها به خاطر همان تصمیمی است که آگاهانه گرفتم؛ در حالی که می‌توانستم چشمانم را ببندم و در شرایطی که دین و کشورم مورد تهاجم دشمن قرار گرفته بود، خودم را به نشنیدن و ندیدن بزنم. در آن صورت ممکن بود، اکنون دارای بدنی سالم باشم. ولی به طور حتم، بخشی از پیکر کشورم، به تاراج رفته بود و شاید هم برای همیشه از آن جدا شده بود.

حال آنکه وقتی فکر می‌کنم زخمی که به بدنم خورده مانع از زخمی شدن دین و میهنم شده‌است، وجودم سرشار از لذتی معنوی و شعفی روحانی می‌شود که با هیچ چیزی قابل قیاس نیست.

گاهی درست در کوران درگیر شدن با مشکلات روزمره زندگی، وقتی یاد جبهه و یارانش می‌افتم و ایامی که در آنجا گذرانده‌ام، تمام سختی‌ها را فراموش می‌کنم و انرژی بسیاری برای حل مشکلات می‌یابم. عجیب اینجاست که بعد از این همه سال، همه آن روزها، ساعتها و دقائق را آن‌چنان روشن و شفاف به خاطر دارم؛ گویی که فقط چند ساعتی از آنها گذشته است و شاید هنوز بخش عمده‌ای از روحم هنوز در آن ایام سیر می‌کند.

یادم می‌آید روز شنبه 60/11/20 قرار بود به قصد جبهه، از چالوس به طرف تهران حرکت کنیم. هوا سرد و بارانی بود. در کنار خیابانی که تا پادگان چالوس می‌رفت، داوطلبین سوار اتوبوسهایی - که تعدادشان به 30 می‌رسید - منتظر حرکت بودند.

من سر جایم جا به جا شدم. از یک طرف دلم می‌خواست اتوبوس هر چه زودتر حرکت کند و به طرف تهران برود، و از طرف دیگر بغض گلویم را گرفته بود. هنوز جرئت دل‌کندن کامل از پدر، مادر و دوستانم را پیدا نکرده بودم. قطرات درشت باران به طور دائم روی شیشه‌های اتوبوس می‌خورد و نمی‌گذاشت آن‌طور که دلم می‌خواهد پدر و مادرم را، که گوشه خیابان زیر سایبان مغازه‌ای ایستاده بودند، برانداز کنم. از همان فاصله هم کاملاً می‌شد احساس کرد که وجود آنها سرشار از نگرانی و اشتیاق است. از بلندگو نوحه:

این لشکر حق عازم کربلاست امشب

رو سوی جبهه لشکر روح خداست امشب

پخش می‌شد و همه زیر لب آن را زمزمه می‌کردند. آرام آرام خداحافظی و وداع به پایان رسید. راننده اتوبوس سوار شد، پشت فرمان قرار گرفت، و با صدای بلند گفت «برای سلامتی امام و پیروزی رزمندگان اسلام صلوات!»

صدای صلوات، اتوبوس را لرزاند. دوباره نگاهی به پدر و مادرم انداختم. قطعات باران داشت آنها را از جلوی چشمانم محو می‌کرد. هر دو دستشان را بلند کرده بودند و تکان می‌دادند. من هم از پشت پنجره اتوبوس، دستم را به علامت خداحافظی تکان دادم. شاید این آخرین باری بود که آنها را می‌دیدم. مادرم خواست بدود طرف اتوبوس، ولی پدر جلویش را گرفت و نگذاشت. با حسرت نگاهی به خیابانی که بارها و بارها از آن رد شده بودم انداختم. چشمم خورد به پیرزنی که زیر باران، کنار جوی آب نشسته و داشت با کاسه‌ای به طرف اتوبوس رزمنده‌ها، آب می‌ریخت. اشک چشمانم را پر کرد.

دوباره نگاهی به پیرزن و خیابان کردم، و برای چندمین بار با خودم عهد بستم که برای حفظ دین و کشورم، با تمام وجود در مقابل دشمن متجاوز بایستم و او را از خاک وطنم بیرون کنم. اتوبوس‌ها خیابان امام خمینی را طی کردند و از شهر خارج شدند. بعد از چند لحظه، یکی از بچه‌های داوطلب، که در دوره آموزشی هم گه‌گاه نوحه می‌خواند، روی اصرار بقیه مشغول خواندن نوحه شد:

لأله خونین من ای تازه جوانم شهید... تازه جوانم.

ما هم در حالی که سینه می‌زدیم، با او همراهی می‌کردیم. وقتی وارد جاده کوهستانی شدیم، نوحه‌خوان ساکت شد. از شدت باران هم کاسته شده بود. پیچ و خم جاده کوهستانی و دره‌های عمیقی که در دو طرف جاده دهان باز کرده بود، باعث شده بود تا بیشتر بچه‌ها، نگاهشان به بیرون اتوبوس باشد. من هم توی حال خودم بودم که کنار دستی‌ام پرسید «اسمت چیه؟»

گفتم «ابراهیم سام دلیری هستم.»

دوباره پرسید «بچه چالوس؟»

نگاهش کردم و گفتم «بچه روستای زواتم، در چهار کیلومتری چالوس!»

پرسید «برای اولین بار می‌آیی جبهه؟»

گفتم «آره! تو از کجا اعزام شدی؟»

خندید و گفت «من خسرو تاجی‌پور هستم. چند باری می‌شود که رفته‌ام جبهه. تو جبهه آرپی‌جی می‌زنی.»

یواش یواش صحبت‌مان گرم شد. در لابه‌لای حرف‌هایم به او گفتم که نوزده سال دارم و پدرم کارگر است، حرف‌های او بود که باعث شد تا عاشق امام شوم.

خسرو هم از خودش گفت. پدرش در گنبد مغازه داشت و خودش هم سال چهارم دبیرستان بود. بعد هم دوستش، حسین را معرفی کرد، او هم از گنبد اعزام شده بود. تا برسیم تهران حسابی با هم ایاق شدیم. وقتی به پادگان امام‌حسن^(ع) در تهران رسیدیم، ساعت شده بود سه بعد از ظهر. با عجله از اتوبوس پیاده شدیم. بعد از خواندن نماز و خوردن ناهار، ما را به خوابگاه‌هایمان بردند. هر خوابگاه سالن بزرگی بود که داخلش را سه ردیف تخت خواب دو طبقه چیده بودند. بچه‌ها را به سرعت گروه‌بندی کردند و در خوابگاه‌ها جای دادند.

من و خسرو و حسین کنار هم قرار گرفتیم. آن شب را تا وقتی خاموشی بزنند حسابی با هم گپ زدیم. فردا صبح هنوز آفتاب نزده بود که بیدارباش زدند. همه با عجله از تخت‌هایمان پایین پریدیم. پس از مرتب کردن تختها، نماز را خواندیم. صبحانه را نیم ساعت بعد دادند و همه ما را به صف کردند و آماده شدیم برای دوره‌های آموزشی.

حدود یک ماه و نیم در پادگان امام‌حسین^(ع) بودیم. در این مدت انواع و اقسام آموزش‌های رزمی، آشنایی با سلاح‌های سبک و سنگین و کار کردن با آرپی‌جی 7 را گذراندیم. شرکت در رزم‌های شبانه و روزانه هم از برنامه‌های آنجا بود. ضمن اینکه در لابه‌لای آموزش‌های رزمی، کلاس‌های عقیدتی فشرده‌ای هم برایمان گذاشتند.

وقتی دوره‌های آموزشی را به پایان رساندیم با وجودی که آماده‌باش‌های شبانه و پیاده‌روی‌های طولانی، رمقی برایمان باقی نگذاشته بود ولی احساس می‌کردم حالا دیگر می‌توانم در مقابل دشمن تا دندان مسلح بایستم و حش را کف دستش بگذارم. پس از پایان آموزش، ما را به واحدهای مختلف تقسیم کردند. فرماندهی گردان برای حُسن ختام دوره‌های آموزشی، چند کلمه‌ای درباره اهمیت دفاع از دین و کشور برایمان گفت و اطلاعاتی هم درباره منطقه جدیدی که باید به آن اعزام می‌شدیم داد.

با شنیدن حرف‌های او متوجه شدیم که قرار است به خوزستان و به اطراف شهر اندیمشک، جایی در حوالی پادگان ولیعصر که کنار رود کرخه قرار دارد، اعزام شویم.

شب آخر مثل شب اول ورودمان از آماده باش و رزم شبانه خبری نبود. بیشتر بچه‌ها وقتی بعد از شام سرشان را گذاشتند روی بالش از شدت خستگی، تا صبح از جایشان تکان نخوردند. من هم وقتی چشمانم را بستم اصلاً نفهمیدم کی صبح شد. روز بعد، ساعت دو بعد از ظهر، اتوبوسهای نظامی ما را به ترمینال راه‌آهن تهران بردند. همگی سوار قطار شدیم. چند لحظه بعد قطار سوت بلندی کشید و حرکت کرد.

من همراه حسین و خسرو، و چندتایی از بچه‌ها، هم‌کوپه شده بودیم. وقتی قطار سرعت گرفت و از کنار خانه‌های لب ریل رد می‌شد، فکر کردم، این سفر ممکن است برای خیلی از ما سفر آخر باشد. خدا می‌داند چند نفر از این بچه‌ها، ممکن است دیگر به خانه‌هایشان برنگردند و روی پدر و مادرشان را نبینند. این چیزی بود که فقط خدا ازش باخبر بود. همین‌طور که روی صندلی کوپه لم داده بودم و داشتم به این چیزها فکر می‌کردم حرکت مداوم واگن و صدای یکنواخت ریل، باعث شد تا به خواب عمیقی فرو بروم.

حرکت به سوی جبهه

حدود ساعت نه صبح بود که به ایستگاه اندیمشک رسیدیم. باران به شدت می‌بارید ولی هوا برخلاف چالوس، گرم بود. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. فقط چند نفری در ایستگاه بودند که آنها هم سرشان به کار خودشان بود. از مردم عادی خبری نبود. وقتی قطار ایستاد، همگی پیاده شدیم.

بیرون ایستگاه، چند ماشین ایفا منتظر ما بود. سوار شدیم و ماشینها حرکت کردند. بی آنکه وارد شهر شویم از جاده کمربندی، شهر را دور زدیم. پس از مدتی از پل کرخه گذشتیم و سپس در منطقه‌ای به نام جایگزینی، از ماشین پیاده شدیم. به دستور فرماندهان بلافاصله به خط شدیم. یکی از فرماندهان آنجا بعد از خوش‌آمدگویی به ما، گفت «بچه‌ها در این راه هیچ ترس و دلهره‌ای را به خود راه ندهید. فراموش نکنید که خداوند همیشه حامی شماست و بدانید که به لطف خدا دشمن آن قدر ترسو و زبون شده است که در عملیات فتح‌المبین، در نهایت عجز و ناتوانی بیشتر از هزاران کشته و اسیر و زخمی، در میدانهای نبرد از خود به جای گذاشته است.» وقتی او صحبت می‌کرد همه بچه‌ها سراپا گوش بودند و صدایی از کسی در نمی‌آمد. گفته‌هایش طوری بود که دلها را می‌لرزاند و به روح و جانمان می‌نشست.

وقتی حرفهایش تمام شد دوباره سوار ایفاها شدیم و راه افتادیم. باران بند آمد و هوا گرم و شرجی شد. پس از گذشت یک ساعت به مقر تیپ رسیدیم. در آنجا همه ما را تقسیم کردند. واحد ما در قسمت جنوبی پل کرخه مستقر شد. در آنجا بود که برای اولین بار از نزدیک سنگر را می‌دیدم. قبل از اینکه وارد سنگر شویم، فرمانده آنجا ما را جمع کرد و خوش‌آمد گفت و برای رزمندگان اسلام آرزوی موفقیت و پیروزی کرد.

بعد از حرفهای فرمانده، به طرف سنگرهایی که از آن به بعد محل شبانه‌روزی‌مان بود رفتیم. من و حسین و خسرو نزدیک یکی از سنگرها شدیم. تازه داشتیم احساس می‌کردم رزمنده‌ام و وارد جبهه شده‌ام.

تو همین حال و هواها بودم که یکی از رزمنده‌ها از داخل سنگر بیرون آمد و گفت «بفرمایید! به خانه سنگری ما خوش آمدید.» و لبخندی زد. رفتیم طرفش، سلام کردیم و دست دادیم. او همان‌طور که با مهربانی دستی به پشت من می‌زد ما را به داخل سنگر دعوت کرد. وقتی وارد سنگر شدیم. یک نفر دیگر داخل بود. با دیدن ما، از جایش بلند شد، سلام کرد و خوش‌آمد گفت. با دیدن آن محیط تاریک و خفه، حسابی خودم را باخته بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. برای چند لحظه سکوت حاکم شد. تا اینکه او به طرفم آمد، کیفم را از دستم گرفت و گفت «انگار برای اولین بار است که گذرت به این طرفها افتاده. حالا بهم بگو از کجا آمده‌ای و کجا آموزش دیده‌ای.»

من نگاهی به حسین و خسرو کردم. آن دو عین خیالشان نبود و رفته بودند یک گوشه سنگر و داشتند وسایلشان را جابه‌جا می‌کردند. من به دنبال پسر جوان رفتم گوشه دیگر سنگر و گفتم که نوزده سالم است و بچه چالوسم. بعد هر چه که در این مدت برایم اتفاق افتاده بود را برایش گفتم. بعد هم او از خودش گفت. اسمش عباس بود و از گرگان اعزام شده بود. حدود بیست سال داشت. سه بار بود که به جبهه می‌آمد. آن‌طور که از حرفهایش برمی‌آمد در عملیات محمدرسول‌الله در غرب کشور و چند عملیات از فتح‌المبین هم شرکت کرده بود. صورت تکیده و لاغری داشت. بهش نمی‌آمد که این قدر زبر و زرنگ باشد. اسم کسی هم که ما را به سنگر آورده بود محمود خدابنده بود. از اصفهان اعزام شده بود و آن‌طور که عباس می‌گفت از آرپی‌جی زنده‌ای قهار جبهه بود. در بین بچه‌ها به شکارچی تانک معروف بود. هنوز نیم ساعت نگذشته طوری با آنها صمیمی شدم که انگار سالها بود آنها را می‌شناختم. وقتی روحیه‌ام کمی روبراه شد، نگاهی به دور و برم انداختم. یک فانوس رنگ و رو رفته از سقف سنگر آویزان بود.

چند کاسه غذا، به همراه پنچ، شش کیسه انفرادی و چند تا پتوی تا شده کنار دیوار به چشم می خورد. در دیوار قسمت عقب سنگر، که نور از بیرون، به طور مستقیم بهش می خورد عکس بزرگی از امام خمینی نصب شده بود، که زیرش با خط زیبایی نوشته شده بود: اینجانب از دور، دست و بازوی قدرتمند شما را که دست خداوند بالای آن است، می بوسم و به این بوسه افتخار می کنم.

شاید نگاه خیره من به در و پیکر سنگر خیلی طولانی شد، چون عباس دستی به شانهم زد و گفت «من هم که روز اول آمده بودم جبهه، همماش فکر می کردم چطور می شود اینجا زندگی کرد. ولی چند هفته که گذشت، آن قدر بهش عادت کردم که حالا دیگر زندگی کردن در خانه برایم غیرممکن شده است. چیزی در اینجا هست که آنجا پیدا نمی شود. اگر چند هفته بگذرد خودت متوجه می شوی، آن وقت اگر به زور هم بخواهند تو را بفرستند مرخصی، نمی روی.» من با تعجب نگاهی به او کردم. چون هنوز هیچی نشده بود دلم برای پدر و مادر و دوستانم تنگ شده بود، چه برسد به اینکه چند هفته ای هم بگذرد.

وقتی شب رسید تازه فهمیدم قدر دوره آموزشی را ندانسته ام و چقدر بی خود و بی جهت بهش بد و بی راه می گفتم. هوای خوب و جای گرم و نرمش را حالا باید در خواب می دیدیم. بگذریم؛ آن شب با وجودی که خیلی خسته بودم، اما کف سرد و سفت سنگر و سرمای بیش از حد هوا، نگذاشت تا نیمه های شب چشم روی هم بگذارم. بعد از ساعتها تازه داشت چشمم گرم می شد که با صدای بلند عباس از خواب بلند شدم. هوا هنوز روشن نشده بود. بلافاصله وضو گرفتم و نماز خواندم. ولی تا خواستم برگردم سر جایم، دیدم همه برای ورزش صبحگاهی رفته اند بیرون. به ناچار من هم رفتم بیرون. در حالی که از سرما مثل بید می لرزیدم، شروع کردم مثل بقیه، ورزش کردن و دویدن. چند تا حرکت که انجام دادم، یواش یواش بدنم گرم شد، تازه احساس کردم ورزش کردن در آن هوای سرد چقدر می چسبد. از آن روز به بعد کار روزانه ما شد ورزش صبحگاهی و تکرار آموزشهایی که در دوره آموزشی دیده بودیم. ضمن اینکه داشتیم با حال و هوای جبهه هم آشنا می شدیم. این طور که از حرفهای بچه ها برمی آمد، عملیات نزدیک بود، و همه این کارها، برای حفظ آمادگی ما در زمان عملیات بود. با صحبتهایی که عباس و خسرو با من می کردند، داشتیم خودم را آماده می کردم تا هر وقت زمان حمله رسید، بزنم به صف دشمن و او را از باقی مانده خاک وطنم بیرون کنم.

بعد از چند روز تازه با وضعیت جغرافیایی آنجا آشنا شدیم. محل استقرار ما در ضلع جنوبی رود کرخه در نزدیکی تپه های 203 قرار داشت. به گفته بچه ها، چون آنجا اشراف کامل به منطقه عین خوش و دشت عباس داشت، برای همین از اهمیت نظامی بسیار زیادی برخوردار بود. بعضی از شبها ما را با تجهیزات کامل می بردند رزم شبانه و تا سپیده صبح، در آن سرمای کشنده، از کوهها و تپه های اطراف، بالا و پایین می رفتیم. وقتی هم به پایگاهمان برمی گشتیم، بیشتر از چند ساعت اجازه استراحت بهمان نمی دادند.

بعد از چند روز هنگامی که آموزشهای نظامی تمام شد، گفتند از فردا مانورهای روزانه شروع می شود. آنجا بود که پیش خودم گفتم صد رحمت به رزم شبانه! چون در آن موقع می شد با راه رفتن و درجا دویدن از دست سرما، تا حدی خلاص شد، ولی زیر آفتاب گرم و سوزان جنوب، آن هم وسط بیابان، معلوم نبود باید به کجا پناه برد.

ولی هر چه که بود، چند روز که گذشت به همه این چیزها عادت کردم و اگر یک روز نمی رفتیم رزم روزانه، انگار دلم برای پیاده روی زیر آفتاب گرم تنگ می شد.

تا اینکه یک روز به جای اینکه ما را ببرند مانور، همه را کنار تپه بزرگی که کنار پایگاهمان بود، جمع کردند. چند لحظه بعد چند ماشین ایفا از راه رسیدند و تعداد زیادی رزمنده از آنها پیاده شدند و کنار ما ایستادند. داشتیم باکنجکاو نگاهی بهشان می کردم که خسرو آستین دستم را کشید و یواش گفت «فکر کنم قرار است یک خبرهایی بشود.»

پرسیدم «چطور؟»

خسرو نگاهی بهم کرد و آرام گفت «از این کارها، بوی عملیات می آید.»

گفتم «مطمئنی؟»

خسرو لبخندی زد و گفت «اگر دندان روی جگر بگذاری خودت متوجه می شوی.»

من دیگر چیزی نپرسیدم. بعد از چند لحظه، از سنگر فرماندهی، فرمانده گردان بیرون آمد. چند دفعه در حین رزم شبانه و روزانه دیده بودمش. فرمانده گردان اول از همه خواست تا صلواتی بفرستند، بعد شروع به صحبت کرد. او در حرفهایش گفت «شما در راهی قدم گذاشته‌اید که خیر دنیا و آخرت در آن است. ما قصد داریم به زودی مشتم محکمی به دهان دشمن متجاوز بزنیم. محکم‌تر از مشتی که در عملیات فتح‌المبین به او زدیم. و این کار مهم، با کمک شما، عنایت خدا و دعای امام و مردم امکان‌پذیر است. زمان عملیات جدید نزدیک است. با توجه به لیاقت و کارآیی بالایی که همه فرماندهان در شما سراغ دارند، طی جلسه‌ای که در اتاق عملیات داشتیم، تصمیم گرفته شد این واحد به عنوان گردان خط شکن عمل کند. به یاری خدا، شروع‌کننده درگیری در شب عملیات شما هستید. ولی پس از شکستن خط، منطقه را به واحد دیگری می‌سپارید و به پشت جبهه برمی‌گردید.»

حرفهای او با تکبیر و صلوات بچه‌ها به پایان رسید. بعد از مراسم همگی به سنگر برگشتیم. با شنیدن خبر آغاز عملیات جدید، احساس دوگانه‌ای در من به وجود آمده بود؛ اضطرابی ناشناخته و مبهم و در مقابلش، شوقی دلپذیر برای انجام جهاد در راه خدا و رهایی کشورم از دست دشمن متجاوز.

دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. چاره را در این دیدم که نامه‌ای برای یکی از دوستانم بنویسم.

بسمه تعالی

محضر مبارک آقا مجید

ضمن عرض سلام، دوست عزیزم من از میعادگاه عشق برایت نامه می‌نویسم. از دیار عاشقان، از جایی که هر لحظه‌اش دنیایی است...

اینجا رزمندگان اسلام، بی‌تکلف و بی‌ریا، روی زمین سفت و سخت، با چند پتوی رنگ و رو رفته، در میان حفره‌هایی که سنگر نام دارد، و می‌تواند لانه موش و عقرب باشد، زندگی می‌کنند. اینجا از رنگ و لعاب خبری نیست، هر چه هست عشق است و ایثار.

در اینجا، باید دنیا را طلاق داد و به آخرت فکر کرد. در اینجا می‌توان محشر کربلا را به چشم دید.
دوست عزیزم خبر سلامتی مرا به خانواده‌ام برسان. چون فعلاً بنا ندارم نامه‌ای برای آنها بنویسم.

به امید دیدار

برادرت ابراهیم

فردای آن روز، قرار شد وسایل نظامی‌مان را بررسی کنیم، تا اگر کمی و کسری داشتیم، تهیه شود. عباس می‌گفت، در هر عملیاتی واحدهای مختلفی از تیپ‌ها و لشکرهای مختلف، به صورت ادغامی عمل می‌کنند. چند روز بعد هم مشخص شد واحدی که قرار بود در عملیات با آنها باشیم، بچه‌های لشکر علی‌بن‌ابیطالب از شهر قم هستند. فردای آن روزی که این خبر را شنیدیم، دستور حرکت به طرف مقر لشکر علی‌بن‌ابیطالب دادند.

هنوز هوا سرمای شبانه را در خود داشت که به صورت چند ستون منظم راه افتادیم. محل لشکر نرسیده به پادگان ولی‌عصر، در چند کیلومتری اندیمشک و در کنار رود کرخه قرار داشت. ورود ما با استقبال زیاد بر و بچه‌های لشکر، که فریاد می‌کشیدند «ای لشکر صاحب زمان... خوش آمدی خوش آمدی» مواجه شد.

پس از آن، همگی وارد پادگان شدیم. بعد واحدهای مختلف لشکر در کنارمان مستقر شدند. سپس به دستور فرماندهان، دسته‌بندی مسئولیتها و وظایف واحدها مشخص گردید. هم‌زمان با اذان ظهر، نماز جماعت برگزار شد. پس از صرف غذا، دوباره صحبت‌های توجیهی ادامه پیدا کرد. وقتی هر دسته‌ای کاملاً به وظایف خود آشنا شد آزادباش اعلام کردند. هیچ‌کس تاریخ دقیق عملیات را نمی‌دانست. ولی

کاملاً روشن بود که عملیات به‌زودی انجام خواهد شد. نقل و انتقال ساز و برگ‌های نظامی، جابه‌جایی تیپ‌ها و لشکرها، حکایت از حمله بزرگی داشت که در شرف انجام بود. اما تا رسیدن به زمان مقرر، به بچه‌ها فرصت دادند تا به نوبت به شهر بروند و به کارهای شخصی‌شان برسند.

نزدیک‌ترین شهر به ما، دزفول بود. من و حسین و خسرو به همراه عباس برای اینکه آب و هوایی عوض کنیم، حمامی برویم و با خانواده تماس بگیریم راهی دزفول شدیم.

آوازه مقاومت و ایستادگی دزفول را زیاد شنیده بودم؛ اما به راستی شنیدن کی بود مانند دیدن. تمام کوچه و خیابانهای شهر زخمی از موشکها و راکتهای عراقی را به تن خود داشتند. تا وقتی دشمن در آن طرف رود کرخه بود گاه روزانه تا صد گلوله توپ به سوی شهر شلیک می‌شد. ولی پس از عملیات فتح‌المبین و دور شدن عراق از آن منطقه، موشکهای دوربرد، جای آتش توپخانه را گرفت. چهره غمگین مردم دزفول، که با دیدن ما فریاد پیروزی سر می‌دادند، مسئولیت ما را برای نابودی دشمن و حفظ دین و مملکت صد چندان می‌کرد. وقتی در خیابانهای دزفول قدم می‌زدیم زشتی جنگ و ددمنشی دشمن بعضی را تا عمق وجودم احساس کردم. از محله سبزقا گرفته تا میدان شهدا و میدان امام خمینی پر بود از عکس و اسامی شهدای دزفول. نرسیده به میدان شهدا، روی دیواری ویرانه نوشته شده بود: اینجا تمامی یک خانواده هشت نفره در اثر اصابت موشک صدامیان شهید شدند.

در ابتدای خیابان امام خمینی، در کنار گودالی با رنگ قرمز نوشته شده بود: در اینجا، دو خواهر هنگام رفتن به مدرسه توسط توپخانه صدامیان شهید شدند.

گاه احساس می‌کردم در لابه‌لای انبوه مردم، شهدای مظلوم دزفول را می‌بینم که به مظلومیت شهر می‌گریستند و در گوش مردمش سرود ایستادگی و مقاومت می‌خواندند.

اگر تا قبل از آمدن به آنجا اندک تردیدی برای مقابله با دشمن در من وجود داشت، از آن پس با تمام وجودم می‌خواستم سهمی در دفاع از این آب و خاک، و نجات مردم مظلوم کشورم داشته باشم.

حرکت به سوی اهواز

بعد از خواندن نماز صبح، هنوز هم داشتم از سرما می‌لرزیدم. نگاهی به دور و برم کردم. خسرو و حسین و بقیه داشتند وسایلشان را جمع می‌کردند؛ با تعجب پرسیدم «چه خبر شده؟» حسین همان‌طور که پتوهایش را تا می‌کرد، گفت «مگر نشنیدی! از بلندگو اعلام کردند وسایل را زودتر جمع کنیم. داریم حرکت می‌کنیم طرف اهواز.»

فهمیدم لحظهٔ موعود نزدیک شده؛ با عجله از جا بلند شدم. وسایلم را جمع کردم و همراه بقیه از سنگر بیرون رفتم. بیرون سنگر غوغایی بود. بر و بچه‌های سنگر بغلی، مشغول خراب کردن سنگر و بیرون آوردن تراورز و پلیت از بالایش بودند. بعضی هم داشتند خاک داخل کیسه‌های سنگر را خالی می‌کردند و کیسه‌های خالی را گوشه‌ای روی هم می‌چیدند. سرم را که چرخاندم دیدم عباس و محمود هم مشغول خراب کردن سنگر شده‌اند. بلافاصله من و خسرو و حسین هم آستینها را بالا زدیم و رفتیم کمکشان. بعدها از بچه‌ها شنیدم، واحدها در وقت جابه‌جایی نمی‌بایست هیچ چیزی از خودشان، در محل جا بگذارند. و همهٔ وسایل سنگر مثل تلاورز، پلیت و حتی کیسه‌ها را هم باید با خودشان ببرند. این عمل با اینکه کار سختی بود ولی هر طور شده باید انجام می‌گرفت. بعد از یکی دو ساعت همهٔ وسایل را سوار ماشینهای ایفا کردیم. بعد هم خودمان سوار شدیم و ماشینها در یک صف منظم به طرف اهواز حرکت کردند. وقتی داشتیم از آنجا دور می‌شدیم از لای چادر نگاهی به سنگرهایی که دیگر چیزی ازشان باقی نمانده بود کردم؛ احساس می‌کردم دلم برای آنجا خیلی تنگ می‌شود، ولی می‌دانستم که در نتیجهٔ این دل‌کندن‌ها و بریدن از علائق و دلبستگی‌هاست که می‌شود در مسیر حق گام برداشت.

کمی که دور شدیم، با اینکه دستور داده بودند چادرها را کنار نزنیم، بچه‌ها چادر ماشین را کنار زدند و بدون توجه به گرد و خاکی که به داخل ماشین هجوم می‌آورد، بنا کردند به سرود خواندن و شعار دادن. در مسیرمان باید از شوش رد می‌شدیم. پس از یکی دو، ساعت وقتی به آنجا رسیدیم، تازه فهمیدم دزفول در مظلومیت تنها نیست. تمام در و دیوارها و کف خیابانهای شهر، نشان دهندهٔ حملات کور و وحشیانه‌ای بود که تنها به قصد کشتن مردم بی‌گناه و بی‌سلاح انجام شده بود.

خیابانهای شوش هم مثل دزفول، لبریز از مردمی بود که با ماندنشان نشان می‌دادند که ایستادگی و مقاومت با روحشان عجین شده است و همین رمز پیروزی و موفقیت آنها می‌توانست باشد.

از شهر رد شدیم. چیزی به ظهر نمانده بود که به اهواز رسیدیم. از ابتدای شهر، پیدا بود که آنجا حال و هوای نظامی دارد. مردم کمتر در خیابانها دیده می‌شدند. همه جا پر از نیروهای ارتشی و سپاهی بود. سر اولین خیابان وقتی برخوردیم به تعدادی از افراد نظامی، آنها شروع کردند به ابراز احساسات و شعار دادن. ما هم بنا کردیم به جواب دادن. چند لحظه‌ای نگذشت که سر تا سر خیابان پر شد از شعار کوبنده:

ما همه سرباز توایم خمینی

گوش به فرمان توایم خمینی

جالب اینجاست که در این بین، سر و کلهٔ عرب‌های اهوازی هم پیدا شد. آنها هم هماهنگ با بقیه مشغول شعار دادن شدند. انگار همه احساس کرده بودند، وقت آن رسیده تا ضرب شست جانانه‌ای به صدام و حامیانش نشان دهند و شر آنها را از سر اهواز و سایر شهرهای خوزستان بکنند.

نزدیک ظهر شده بود. ماشینها در اهواز توقفی کردند. پس از خواندن نماز و خوردن ناهار، دوباره حرکت کردیم. این بار جاده اهواز-آبادان را در پیش گرفته بودیم و جلو می‌رفتیم. جاده در میان دشت پهناوری قرار داشت. به ظاهر جاده خسته کننده‌ای می‌آمد که دورنمایی جز دشت صاف و بی‌آب و علف نداشت؛ اما رفت و آمد خودروها و نفربرهای نظامی که هر از چند گاهی از ما پیشی می‌گرفتند و یا از کنارمان رد می‌شدند نشان از حادثه‌ای می‌داد که درون این سکوت در حال شکل‌گیری بود.

پس از یکی دو ساعت به تابلویی رسیدیم که رویش نوشته بود:

آبادان 45 کیلومتر.

از این به بعد، چون جاده قدری در تیررس نیروهای عراقی قرار می‌گرفت ماشینها از جاده اصلی خارج شدند و در جاده‌ای فرعی، به طرف شادگان حرکت کردند. پس از گذشتن از نیزاری که به صورت مرداب درآمد بود، در ضلع شمالی جاده، دشت باز و وسیعی به چشم می‌خورد. همه ماشینها وارد دشت شدند و توقف کردند. از ماشینها پیاده شدیم. بلافاصله دستور ساختن سنگر داده شد. با شنیدن این خبر آه از نهاد بچه‌ها بلند شد. من که نمی‌دانستم چه آشی برای ما پخته شده؛ با شور و شوق زیاد به طرف وسایل سنگر، که با خودمان آورده بودیم، رفتم. چند کیسه را گرفتم دستم و با عجله شروع کردم به پر کردن یکی از آنها. حسین و خسرو و بقیه نگاهی به من کردند و از سر ناچاری به من ملحق شدند و پنج نفری شروع کردیم به درست کردن سنگر.

ولی مگر پرکردن آن همه کیسه و چیدنشان کار یک ساعت و دو ساعت بود؟! تازه آن موقع بود که فهمیدم دلیل آه و ناله خسرو و بقیه چی بود. خلاصه به هر جان‌کدنی بود، شب به نیمه نرسیده سنگر را آماده کردیم. عباس می‌گفت در این منطقه، فعلاً از توپ و ترکش خبری نیست و تنها چیزی که تهدیدمان می‌کند و شاید کمی مزاحم کارمان بشود، حمله هواپیماهای دشمن است که آن هم گاهی سر و کله‌شان پیدا می‌شود.

وقتی کار سنگر تمام شد آن‌قدر خسته بودم که هنوز داخل سنگر دراز نکشیده، خوابم برد. در همین موقع صدای غرش هواپیمایی به گوشم خورد. شستم خبردار شد، همان‌طور که عباس گفته بود نوبت حمله هواپیماها رسیده بود.

اما انگار آنها متوجه سنگرهای ما نشده بودند. چون راهشان را به طرف اهواز کج کردند. بعد از چند دقیقه صدای انفجار و رگبار گلوله‌های پدافند هوایی، آسمان منطقه را روشن کرد.

این قضیه تا وقتی که ما آنجا بودیم، هر شب تکرار می‌شد. گاهی روزها می‌رفتیم به شهر شادگان. البته نمی‌شد اسمش را شهر گذاشت. فقر از در و دیوار آنجا می‌بارید. حمله عراق باعث شده بود تا فقر و نداری مردم بیشتر خودش را نشان دهد. البته این را ناگفته نگذاشته باشم که نوسازی‌هایی هم در شهر دیده می‌شد. خیابان، بندرها، ساختمانهای اداری، خانه‌های سازمانی، همه و همه، نشان از حرکت جدیدی بود که بعد از انقلاب در آنجا آغاز شده بود. ولی شروع این جنگ خانمان برانداز، باعث شده بود تا همه چیز به هم بریزد.

یک روز غروب که از شهر برمی‌گشتم، باد عجیبی شروع به وزیدن کرد. در عمرم چنین بادی را ندیده بودم. قبلاً از بادهای خوزستان زیاد شنیده بودم. ولی هیچ‌وقت گیرشان نیفتاده بودم. باد آن‌قدر شدت داشت که می‌توانست به راحتی از هر روزنه‌ای وارد شود و هر در بسته‌ای را باز کند. من تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که سرم را فرو کنم زیر پتو تا طوفان گرد و خاک کور و گرم نکند. وقتی بعد از یک ساعت طوفان فروکش کرد همه چیزمان را به هم ریخته بود و باید همه وسایل سنگر را دوباره می‌شستیم و پتوها را می‌تکاندیم. آن شب را به هر وضعی بود به صبح رساندیم. بعد از خوردن صبحانه، همین که خواستیم وسایلمان را تمیز کنیم دستور دادند، دوباره وسایل را جمع کنیم و سوار ماشین شویم.

ما هم همان‌طور که زیر لب غرولند می‌کردیم سنگر را به هم ریخته و وسایل را جمع کردیم و سوار ماشین شدیم. دیگر داشتیم از خستگی از پا درمی‌آمدیم.

وقتی به قیافهٔ بچه‌ها نگاه می‌کردم رمقی در آنها نمی‌دیدم. خودم هم اصلاً نای قدم برداشتن نداشتم. شاید برای همین بود که این‌بار، برخلاف دفعهٔ قبل، از سرود خواندن و شعار دادن خبری نبود و همگی ساکت و آرام، مسیر را طی کردیم. پس از گذشتن از دارخوین، در حوالی تأسیسات پتروشیمی ایران¹ در کنار رود کارون متوقف شدیم. واحد ما در میان نخلستانهای کنار رود استقرار پیدا کرد.

از خرابه‌های آن اطراف، به نظر می‌آمد آنجا یک زمانی به صورت دهکده‌ای بوده. ولی پس از تجاوز عراق، حالا به تلی از خاک تبدیل شده بود و معلوم نبود چه بلایی سر ساکنانش آمده. نمی‌دانم اسم دهکده چی بود ولی یقین دارم که این منطقه برای همیشه از جغرافیای ایران حذف شده است.

وقتی لابه‌لای خرابه‌های روستا قدم می‌زدم چشمم خورد به عکسهای خانوادگی نیم‌سوخته، وسایل به هم ریخته و عروسکهای تکه پاره شده، بغض چنان گلویم را فشرد که داشتم خفه می‌شدم. وقتی پیش خودم تجسم می‌کردم که چطور یک ارادهٔ شیطانی، خانواده ای را که در نهایت عشق و علاقه در اینجا، با هم زندگی می‌کردند بی‌هیچ دلیلی، نابود کرده و به خاک سیاه نشانده دلم می‌خواست داد بکشم و با تمام وجودم در مقابل این تجاوز ناجوانمردانه بایستم. گاهی احساس می‌کردم اشباح سرگردان اهالی دهکده را می‌بینم که در میان خرابه‌ها، به دنبال یافتن قاتلین خویش هستند تا از آنها بپرسند که به چه گناهی آنها را کشته‌اند.

چند روزی از رفتنمان به آنجا نگذشته بود که عراق منطقه را زیر آتش توپخانهٔ خود گرفت. گویا احتمال انجام عملیات را از این منطقه می‌دادند. من برای اولین بار بود که انفجار توپ و خمپاره را از نزدیک می‌دیدم. وقتی اولین گلولهٔ دودزا را از نزدیک دیدم، بادقت نگاهش کردم. بعد به حسین گفتم «حسین چقدر قشنگه!»

حسین که در این زمینه کارکشته‌تر از من بود، خندید و گفت «کجایش را دیده‌ای! قشنگ تر از این تو راهه!»
با تعجب پرسیدم «منظورت چیه؟»

حسین دستی به شانه‌ام زد و گفت «آخر برادر من، این برای تعیین مسافت است تا توپخانهٔ اینجا را با دقت بیشتری بزند. حالا صبر کن گلوله‌های جنگی برسد، آن وقت معنی قشنگی را می‌فهمی.»
من که تازه متوجه منظورم شده بودم به شوخی ضربه‌ای به پشتش زدم و به طرف سنگر رفتم.

توقف ما در آن منطقه زیاد طول نکشید. آن‌طور که گفته بودند، بنا بود نیروهای عمل‌کننده با قایق‌هایی که از قبل تدارک دیده شده بود، از کارون بگذرند و با دشمن درگیر شوند. سپس در فرصتی مناسب پلی به روی کارون احداث گردد تا ادوات و خودروهای خودی از آن عبور کنند.

قطعات این پل شناور، از قبل تهیه شده بود و در قسمت‌های مختلف کنار رود، در بین نخلستانها پنهان شده بود تا به محض شروع عملیات به روی کارون نصب شود. به نظر من کارون در آن هنگام همچون اژدهایی خشمگین به نظر می‌آمد که هیچ‌کس را یارای مقاومت در برابرش نبود.

¹ - منطقه‌ای در 40 کیلومتری آبادان در کنار رود کارون

شرکت در اولین عملیات

خبر مثل باد، دهان به دهان گشت. همه با خوشحالی به آن گوش دادیم و از شور و شوق خندیدیم. غروب روز 61/2/29 یعنی چهارمین روز استقرار در کناره کارون بود که خبر رسید آن شب، شب عملیات است. اول باور نکردیم. ولی بعد که دستور دادند سلاحها و تجهیزات را تمیز و مرتب کنیم، شک همه به یقین تبدیل شد و شور عجیبی منطقه را فراگرفت. هنوز شب نشده بود که جیره جنگی² را بین بچهها تقسیم کردند.

جیره از چند قوطی کنسرو و کمپوت و تعدادی شیرینی خشک، تشکیل شده بود. من که برای اولین بار بود جیره جنگی می دیدم، با دقت براندازش کردم و بعد داخل کوله پشتی ام گذاشتم. سپس شروع کردم به باز کردن و تمیز کردن اسلحهام. وقتی خیالم از آن راحت شد، طبق دستوری که داده بودند قمقهام را پر از یخ کردم. وقتی همه کارها را انجام دادم، متوجه شدم بیشتر بچهها طوری وسایلشان را آماده می کنند که انگار دارند خودشان را برای بهترین سفر عمرشان آماده می کنند. با همدیگر می گفتند و می خندیدند و با عشق و علاقه زیادی، به وسایلشان دست می کشیدند. پشت سنگر، چشمم به خسرو خورد. آرپی جی را گرفته بود توی بغلش و با حالتی عاشقانه داشت با آن نجوا می کرد. حسین هم پیشانی بند یا فاطمه زهرا را بر پیشانی بسته بود و مشغول محکم کردن بند حمایلش بود. عباس هم در کنار سنگر با دقت عجیبی، خشابش را پر از فشنگ می کرد.

بعد از نیم ساعت دستور حرکت دادند. همگی بی سر و صدا به طرف ساحل کارون حرکت کردیم. چندین قایق بزرگ منتظر ما بود. در گروههای هشت نفره، سوار قایقها شدیم و به آن طرف رودخانه رفتیم. در آنجا، طبق قرار قبلی، با نیروهای لشکر علی بن ابیطالب ادغام شدیم.

بعد به ما گفتند هر کس می خواهد، می تواند وصیت نامه اش را بنویسد. من تا آن موقع به مرگ به شکلی جدی فکر نکرده بودم چه رسد به اینکه بخواهم وصیت نامه بنویسم. به همین خاطر با شنیدن این حرف، احساس کردم توی دلم خالی شده و ترس غریبی در وجودم رخنه کرد. نمی دانستم چه بنویسم و یا از کجا شروع کنم. با خودم گفتم شاید این آخرین لحظه های زندگی من است و این نوشته، آخرین نوشته ای است که از من به یادگار می ماند.

ناگهان احساس کردم با این جنگ بیگانه ام و مرا با آن کاری نیست. اما وقتی نگاهم به بقیه افتاد از این احساسم خجالت کشیدم و به خودم نهیب زدم که این طوری ادعای پیروی از امام را داشتی و می خواستی از دین و کشورت دفاع کنی!؟ به خودم آمدم. قلم را در دست گرفتم و وصیت نامه ام را نوشتم.

بسم الله الرحمن الرحيم

وَاتَّقُوا يَوْمًا لَا تَجْزِي نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَيْئًا وَلَا يُقْبَلُ مِنْهَا عَدْلٌ وَلَا تَنْفَعُهَا شَفَاعَةٌ وَلَا هُمْ يُنصَرُونَ (سورة بقره، آية 122)

و بترسید از روزی که هر کس جز عمل خود را نبیند و کسی را به جای دیگری مجازات نکنند و از هیچ کس بهانه ای

بپذیرفته نشود و شفاعت کسی سودمند نبود و کسی را یآوری نباشد.

وصیت نامه

² - غذای کنسرو شده برای مصرف در شب عملیات

اینجانب ابراهیم سام دلیری فرزند حبیب الله متولد 1341 دارای شماره شناسنامه 236 صادره از چالوس. این وصیتنامه را در تاریخ 61/2/9 در کنار شط کارون می‌نویسم.

شهادت می‌دهم جز خدای یکتا، خدایی نیست، شهادت می‌دهم که محمد (ص) رسول و فرستاده خداست؛ که برای نجات بشریت در اوج ذلت و خواری نوع بشر برانگیخته شد، تا انسان لجام گسیخته و بی ارزش آن روز را نجات دهد. شهادت می‌دهم که علی (ع) امام اول مسلمین و اولین ستاره تابناک آسمان ولایت و هدایت می‌باشد. و بعد از علی (ع) یازده امام معصوم برای نجات بشریت برگزیده شدند که دوازدهمین کوبک درخشان و امید محرومان منتظر، حضرت مهدی (عجل الله) به اذن خدای قادر، در غیبت کبری به سر برده و دیر یا زود، به امید خدای رحمان ظهور خواهند کرد، تا جهانی را پر از عدل و داد کنند. انشاء الله.

مُقرَّم به اینکه قرآن، چون نوری مقدس و پرفروغ در تاریکی عظیم جهل و تباهی بر محمد (ص) نازل گشت، تا گمراهان را به سعادت و کمال برساند. کتاب عظیم و مقدسی که چون جبل‌المتین هر کس بدان متوسل شود، به خدا سوگند، هرگز گمراه نخواهد شد که این پیام خداست، «ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین». این کتاب بدون هیچ ابهامی روشنگر راه تقوایی‌هاست. درود و سلام خدا بر محمد (ص) و ائمه اطهار او باد که چون شمع فروزانی عاشقانه سوختند، تا انسان لجام گسیخته را مهار کنند و در این راه الهی، دریای تهمت و رنج و شکنجه را، تنها به عشق خدا به جان خریدند. بار خدایا، از تو می‌خواهم که از سر تقصیراتم درگذری. گرچه اینجانب از زندگی چیزی جز گناه و معاصی به یادگار نگذاشته‌ام، اکنون با شرم و خجالت تمام، به آستانت آمده‌ام و امید دارم که مرا از درگاهت مرانی که جز تو کسی را ندارم. اقربا را به زهد و تقوی و جهاد با نفس نصیحت می‌کنم که البته با کمال شرمندگی، این حقیر در این راه نهایت کمبود را داشته‌ام و هیچ نکرده‌ام.

عزیزان، هیچ کس عمر جاودان ندارد. دیر یا زود، مرگ به سراغ همه ما می‌آید.

«اینما تکونوا یدرکم الموت و لو کنتم فی بروج مشیره»

«هر کجا باشید اگر چه در کاخهای بسیار محکم، مرگ شما فرا می‌رسد.»

بار خدایا مرا شهید بمیران. چرا که شهادت فخر اولیاء و انبیاء بوده، و شهادت کمال انسان است. شهادت خط بطلانی است بر همه سیاهی‌ها، و شهید چراغ هدایت بشریت است، آن‌طور که بودند و هستند و می‌باشند، اللهم ارزقنی الشهاده فی سبیلک، معبود من، از تو می‌خواهم که این حقیر مسکین را ببخشی. چرا که جز تو امید می‌ندارم.

و اما به اولیای خودم سفارشی دارم و آن اینکه بنده در انجام عبادات و فرائض دینی کوتاهی داشته‌ام که اگر برایتان مقدور باشد، توسط اشخاص صالح و دانا برای بنده به جا آورید.

اگر از مال دنیا چیزی برایم باقی ماند پدر عزیزم را از جانب خود وکیل می‌گیرم، و در نبود ایشان، مادر عزیز و باوفایم عهده‌دار این کار باشند؛ که چون فرشته‌ای مقدس هستند و جز محبت و ایثار در طول عمر از او هیچ ندیدم، و با کمال تأسف در حق او کوتاهی کردم و امید دارم مرا ببخشند.

عزیزانم به یاد داشته باشید که رضای خدا را هرگز فرموش نکنید. از همه بستگان، برادران عزیز و اقربا طلب حلالیت می‌نمایم.

ربنا اغفر لنا و ارحمنا و انت خیر الرحمن.

بار خدایا ما به تو ایمان آورده‌ایم. تو از گناهان ما درگذر و در حق ما لطف و مهربانی فرما، که تو بهترین مهربان هستی. و اللهم اهدنا الصراط المستقیم.

والسلام ابراهيم سام دليري

رود كارون 61/2/9

وقتی وصیت‌نامه را نوشتم، متوجه شدم صورتم از اشک خیس شده است. کاغذ را تا کردم و در جیبم گذاشتم. با پشت دست صورتم را پاک کردم.

در همین موقع محمود خدابنده نزدیکم شد و گفت «ابراهیم جان قربان دستت، بیا پشت پیراهنم آدرسم را بنویس تا وقتی شهید شدم، بدانند بچه‌کجایم.» یک لحظه ماتم برد ولی بلافاصله به خودم آمدم. ماژیک را از دستش گرفتم و پشت پیراهنش اسم و آدرسش را نوشتم. یکی از بچه‌ها چند تا پیشانی‌بند، دستش بود. یکی را ازش گرفتم. رویش نوشته بود: یا مهدی ادرکنی. مثل بقیه رزمنده‌ها پیشانی‌بند را به پیشانی‌ام بستم. صدای اذان بلند شد. یکی از بچه‌ها که بعد فهمیدم اسمش محمود یونس‌پور است با صدای بلندی گفت «عجلو بالصلوه، برادران یادتان نرود ما برای نماز می‌جنگیم. بشتابید برای نماز اول وقت.»

من مثل بقیه، با آب کارون وضو گرفتم و با عشق و ولع به نماز ایستادم. انگار این آخرین فرصتی بود تا با معبودم به راز و نیاز بپردازم. این نماز با همه نمازهایی که تا آن موقع خوانده بودم، فرق داشت.

یک پارچه عشق و شور و نیاز در آن بود. همه ما آماده شده بودیم تا جانمان را در راه تحقق وعده‌های الهی بدهیم. و این همه عشق و نیاز تنها برای آغاز کار بود.

آغاز مرحله اول عملیات بیت المقدس 61/2/10

به محض فرا رسیدن تاریکی شب، دستور حرکت صادر شد. همه نیروهای ارتشی و بسیجی و سپاهی، در یک ستون، بی سر و صدا راه افتادند. دستورات، بیشتر با حرکات دست انجام می شد. سکوت بر همه جا حاکم بود. تنها صدایی که به سختی به گوش می رسید، صدای خفیف ققمقه های آب و برخورد اسلحه با بدن بچه ها بود. هر از چند گاهی نیز خش خش بی سیم سکوت شب را می شکست. اولین بار بود که در یک عملیات رزمی شرکت می کردم. همین امر باعث شده بود تا اضطرابم صد چندان شود. سعی می کردم با دقت به حرفها و حرکات توجه کنم تا از جزئیات کار بیشتر باخبر شوم. آن طور که فهمیده بودم بنا بود در این مرحله از عملیات، ما به جاده اهواز - خرمشهر برسیم و ارتباط بین نیروهای عراقی که در ضلع شمالی مستقر شده بودند را با نیروهای ضلع جنوبی جاده قطع کنیم.

تقریباً نیمه شب بود که وارد شیار بزرگی شدیم. حالا دیگر می توانستم نفس دشمن را بیخ گوشم احساس کنم. یک بی احتیاطی کوچک می توانست عملیات را لو دهد و منجر به کشته شدن همه نیروها شود. در همین لحظه اولین گلوله منور دشمن، در بالای سرمان روشن شد. همگی زمینگیر شدیم. برای اولین بار بود که نورافشانی گلوله منور را از نزدیک می دیدم. همه جا را مثل روز روشن کرده بود. پرتاب گلوله منور نشان می داد که عراقیها باید همین نزدیکیها باشند. اگر بچه ها دیر جنبیده بودند، آنها حتماً متوجهشان می شدند. چند لحظه ای گذشت. با خاموش شدن منور، بچه ها از جا بلند شدند و دوباره بی سر و صدا راه افتادند. احساس می کردم، دیگر چیزی به شروع درگیری نمانده است. حالا دیگر، با شلیک منور کسی روی زمین دراز نمی کشید، بلکه همگی با حالت نیم خیز به راهمان ادامه می دادیم. چون در زمان مقرر باید به هدفهای از پیش تعیین شده می رسیدیم. در غیر این صورت عملیات شکست می خورد، و همه ما در محاصره دشمن قرار می گرفتیم.

کم کم اضطراب و نگرانی مجال بروز پیدا کرده بود. اگر دشمن می توانست در مقابل ما مقاومت کند و همه ما را تا کارون عقب ببرد آن وقت چگونه می توانستیم از رودخانه پرخروش و خطرناک کارون بگذریم؟ در آن صورت یا همه به دست دشمن بعثی اسیر و کشته می شدیم، و یا کارون همه ما را می بلعید و در خود غرق می کرد.

راستی اگر فردا به گوش خانوادهام می رسید که عملیات آغاز شده است، چه حالی پیدا می کردند. به خصوص اینکه خبری هم از من به گوششان نمی رسید.

در همین حال و هواها بودم که یکی از بچه ها دستی به پشتم زد و مرا به خود آورد. وقتی نگاهش کردم، با تعجب گفت «خواست کجاست اخوی! دستور استراحت دادند.»

با حرکت سر از ش تشکر کردم، و روی زمین نشستیم. پشتم را دادم به تخته سنگی که کنارم بود. احساس کردم به شدت خوابم می آید و از خستگی نمی توانم پلکهایم را باز نگه دارم. نمی دانم چقدر خوابیدم که دوباره با صدای یکی از رزمنده ها که می گفت «بلند شو برادر، داریم حرکت می کنیم»، از خواب بیدار شدم. با اینکه هوا خیلی گرم بود ولی احساس کردم بدنم از شدت سرما می لرزد. دلم نمی خواست بقیه متوجهم شوند و فکر کنند دارم از ترس می لرزم. به هر سختی که بود، خودم را کنترل کردم. وقتی چند قدم برداشتم یواش یواش سالم سرچایش آمد. در همین هنگام یکی از فرماندهان در حالی که یک نفر بی سیم چی دنبالش بود، جلوتر آمد و به فرمانده گروهانمان گفت «حاجی یک فکری کن، راه را گم کردیم. چیزی هم نمانده هوا روشن شود.» مرا می گویی، با شنیدن این حرف وا رفتم. پیش خودم گفتم، این هم از شانس من. یک بار آمدم عملیات، آن هم این جور شد و معلوم نیست آخرش چه بلایی سر ما بیاید. حالا هر لحظه باید منتظر حمله غافلگیرانه دشمن شد.

نماز صبح را هم در حال حرکت خواندیم. چند لحظه بعد، یکی از فرماندهان دستور داد تا پخش شویم و به صورت دشتبان³ حرکت کنیم. داشتیم خودمان را آماده انجام این حرکت می کردیم که فرمانده گروهان جلوتر آمد و گفت «بچه‌ها آماده باشید، نیروهای سمت راست ما، درگیر شده‌اند!»

هنوز این حرفش تمام نشده بود که صدای تیربار عراقیها ستون ما را درهم ریخت. همه زمینگیر شدند. من با شکم روی زمین دراز کشیدم و صورتم را به خاک چسباندم. صدای تیربار، آرام و قرار نداشت.

آرام سرم را چرخاندم. سنگر تیربار در طرف راست ما قرار داشت. در همین موقع چند گلوله منور، آسمان را مثل روز روشن کرد. حسابی قوز بالا قوز شده بود.

صدای فرمانده گروهان بلند شد که داد می کشید «خسرو! خسرو! برو تیربار را خاموش کن!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی داد کشید «آخ، سوختم!»

من با نگرانی به خسرو نگاه کردم، آرپی جی را دستش گرفت و نیم خیز به طرف سنگر تیربار دوید. خدا خدا می کردم آسیبی بهش نرسد. چند لحظه بعد با شلیک آرپی جی، سنگر منفجر شد و به هوا رفت. وقتی این صحنه را دیدم با خوشحالی از جایم نیم خیز شدم و داد کشیدم «آفرین خسرو!» که یکی، دستش را گذاشت روی شانهم و گفت «بگیر رو زمین دراز بکش؛ مگر تیرها را نمی بینی؟»

حق با او بود. چون حالا، چندین تیربار مشغول تیراندازی طرف ما بودند. باران گلوله از هر طرف می بارید. من تا به حال چنین صحنه ای را حتی در فیلم‌ها هم ندیده بودم. چند لحظه بعد، یکی دیگر از تیربارها، با شلیک آرپی جی نابود شد و به دنبالش فریاد الله اکبر بچه‌ها بلند شد. چشمم خورد به یکی از بچه‌ها که تیر به کتفش خورده بود، و تمام بدنش غرق خون شده بود. سینه خیز طرفش رفتم. با دیدن جای گلوله اولش خیلی ترسیدم ولی بعد ترسم ریخت و به کمک یکی از بچه‌ها که امدادگری می دانست، جای گلوله را محکم بستیم. او در حالی که از درد به خودش می پیچید، توسط بچه‌های امدادگر و حمل مجروح، به عقب انتقال داده شد. با روشن شدن هوا، بچه‌ها توانستند همه سنگرهای تیربار را شناسایی کنند و با شلیک آرپی جی، از بین ببرند. حالا نوبت ما بود که حق آنها را کف دستشان بگذاریم.

با دستور فرمانده، از جا بلند شدم و به همراه بقیه بچه‌ها به طرف عراقیها حمله کردیم. خط مقدم شکسته شده بود و دشمن در حال فرار از میدان جنگ بود.

به نظر می رسید عراقیها انتظار نداشتند ما بتوانیم در مقابلشان مقاومت کنیم؛ چه برسد به اینکه خط مقدم را بشکنیم و وارد منطقه آنها شویم، چون وقتی به سنگرهای استراحت آنها رسیدیم، تعداد زیادی از سربازهای عراقی، هنوز در خواب بودند و عده‌ای هم با لباس زیر، قصد فرار از آنجا را داشتند.

حالا هر چقدر جلوتر می رفتیم، جنازه‌های بیشتری از عراقیها روی زمین افتاده بود. این طور که بچه‌ها می گفتند، گویا خط شکن‌های سمت چپ و راست هم عملیاتشان را با پیروزی انجام داده بودند.

با حسین و عباس داشتیم برای پاکسازی به یکی از سنگرها نزدیک می شدیم که صدای فرمانده گروهان بلند شد که می گفت «مواظب سنگرها باشید! ممکن است تله گذاری شده باشد.»

برای همین، وقتی به سنگر دومی رسیدیم، حسین نارنجکی را داخل سنگر انداخت. چند لحظه پس از انفجار نارنجک، چند عراقی با سر و صورت نیم سوخته و زخمی، در حالی که دستهایشان را روی سرشان گذاشته بودند، از سنگر بیرون آمدند.

حسین می‌خواست به درون سنگر بعدی هم نازنجک بیندازد، ولی عباس با حرکت دست مانع او شد. بعد من و عباس با احتیاط وارد سنگر شدیم. درون سنگر دو عراقی قوی هیكل روی تختی دراز کشیده بودند و در خواب عمیقی فرو رفته بودند. در کنار تختشان، کتری رنگ و رو رفته‌ای روی چراغ می‌جوشید. مثل اینکه این بخت برگشته‌ها تازه از سر پست آمده بودند.

با این همه، جای تعجب داشت که چطور با این همه سر و صدا از خواب بیدار نشده بودند. در همین حین، یکی از بچه‌ها از راه رسید و گفت «چه خبر دلاوران!»

وقتی ماجرا را برایش گفتیم؛ خندید و خطاب به عراقی‌های خوابیده گفت «احسنت به شما! آفرین به شما!» بعد دستش را روی ماشه گذاشت تا شلیک کند. ولی من مانعش شدم و گفتم «این کار را نکن آنها خوابند.» بعد رو به حسین کردم و پرسیدم «تو می‌گویی با اینها چه کار کنیم؟»

هنوز حرفم تمام نشده بود که هر دو عراقی با وحشت از خواب بیدار شدند. وقتی نگاهشان به ما خورد که مثل اجل معلق بالای سرشان ایستاده‌ایم طوری وحشت کردند که انگار چشمشان داشت از حدقه درمی‌آمد. بعد در حالی که از ترس می‌لرزیدند شروع کردند به گریه و زاری و چیزهایی را هم به زبان عربی می‌گفتند. از سنگر بیرونشان آوردیم و تحویل بچه‌ها دادیمشان. دوباره راه افتادیم تا به قسمت انتهایی سنگرها رسیدیم. کامیونی از کنار ما رد شد. داخلش پر از سرباز بود. همین که متوجه ما شدند با دست علامت پیروزی دادند؛ حسین لحظه‌ای با دقت به آنها نگاه کرد، بعد فریاد کشید «عراقیها هستند! دارند فرار می‌کنند.» تا آنها رفتند دست به اسلحه شوند، گلوله آرپی‌جی خسرو، کامیون را منفجر کرد.

کم‌کم پاکسازی سنگرها داشت به پایان می‌رسید. به آخرین سنگر داشتیم نزدیک می‌شدیم که ناگهان صدای شلیک گلوله به گوشم خورد و به دنبال آن یکی از رزمنده‌ها فریاد کشید «سوختم!»

گلوله از داخل سنگر شلیک شده بود. بچه‌ها بلافاصله جوان رزمنده را که از درد به خودش می‌پیچید، برای مداوا به عقب بردند. ما هم با عجله از سنگر دور شدیم. از ظاهر سنگر برمی‌آمد که بسیار محکم ساخته شده است.

از قسمت ورودی‌اش به داخل سنگر هیچ چیزی پیدا نبود، و سرباز عراقی که گاه از محفظه نورگیر، به اطراف تیراندازی می‌کرد. یکی از بچه‌ها، رگباری به طرف سنگر فرستاد و داد کشید «تا کی می‌خواهی آن تو بمانی؟ آخرش مجبور می‌شوی بیایی بیرون!» ولی این حرف هم هیچ فایده‌ای نداشت. سرم را طرف حسین کردم و گفتم «بهتر است یک نازنجک بیندازیم توی سنگر و کلکش را بکنیم.» حسین سری تکان داد و گفت «بهتر است زنده دستگیرش کنیم، چون حتماً آدم مهمی است که دارد این طوری مقاومت می‌کند.»

با این حساب هیچ کاری از دست ما ساخته نبود و باید صبر می‌کردیم تا گلوله‌هایش تمام شود و خودش را تسلیم کند. در این موقع خسرو از راه رسید. صورت عرق کرده و گردگرفته‌شده‌اش نشان می‌داد که در این چند ساعت حسابی سرش شلوغ بوده. وقتی جمع ما را دید با تعجب به ما نزدیک شد. یکی از بچه‌ها ماجرای زخمی شدن هم رزمنان را بهش گفت.

خسرو نگاهی به ما کرد و گفت «پس با این حساب، دست روی دست گذاشته‌اید تا خودش بیاید بیرون؟! من گفتم «مگر کار دیگری هم می‌شود کرد؟» خسرو نفس بیرون داد و گفت «الآن بهتان می‌گویم که این جور آدم‌ها را چطوری از سنگر می‌شود بیرون کشید.»

بعد آرپی‌جی را گذاشت روی دوشش و سنگر را نشانه رفت. با شلیک آرپی‌جی، قسمتی از دیوار سنگر فرو ریخت. چند لحظه بعد، از میان دود و آتش، عراقی بخت برگشته، در حالی که قسمتی از صورت و بدنش سوخته بود، تلوتلو خوران بیرون آمد. اما هنوز به خودش نیامده بود که یکی از دوستان رزمنده زخمی، امانش نداد و با رگباری او را نقش زمین کرد.

حسین با ناراحتی نگاهی به بسیجی جوان کرد. و در حالی که دیگر کاری از دستش ساخته نبود دستم را گرفت و هر دو از جایمان بلند شدیم.

بچه‌ها چند عراقی را هم در یک سنگر گیر آورده بودند که داشتند از ترس زارزار گریه می‌کردند. باورم نمی‌شد که ورق این‌طور برگشته باشد. همه چیز برخلاف تصور در شروع عملیات، به نفع ما شده بود. همه از خوشحالی روی پایمان بند نبودیم.

ناگهان سر و صدای تانکها ما را به خودمان آورد. یکی از بچه‌ها داد کشید «تانکهای عراقی رسیدند، نگذارید فرار کنند.»

راننده‌های تانک که اصلاً انتظار نداشتند، به جای نیروهای عراقی، نیروهای ایرانی را روبه‌رویشان ببینند، آن قدر ترسیده بودند که نمی‌دانستند به کدام طرف فرار کنند. بلافاصله آرپی‌جی زنها، موضع گرفتند و برجک تانک جلویی را زدند. راننده‌های بقیه تانکها که دیدند چاره‌ای غیر از تسلیم ندارند دستهایشان را به هوا بردند و خودشان را تسلیم نیروهای ما کردند. وقتی سرم را برگرداندم، چشمم خورد به یکی از بچه‌های سپاه، که حدود 40 نفر اسیر عراقی را به خط کرده بود و می‌خواست به پشت جبهه ببرد. اسرای عراقی، با سر و وضعی به هم ریخته، با التماس به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند. همین که یک نفر از رزمنده‌ها را می‌دیدند، صدای الدخیل الدخیلشان بلند می‌شد. برگشتم طرف بقیه، دیدم از داخل سنگری که از کنارش رد می‌شدم، سر و صدایی می‌آید. با اینکه می‌دانستم بی‌احتیاطی است، ولی کلاشینکف را آماده شلیک کردم و رفتم توی سنگر.

داخل سنگر، چشمم خورد به سه نفر عراقی که گوشه دیوار کز کرده بودند و داشتند زارزار گریه می‌کردند.

هیكل هر سه تایشان به اندازه هیكل فیل بود. همین که چشمشان به من خورد یکی از آنها با گریه و زاری گفت «انا مسلم!» یکی دیگر هم در آمد «دخیل یا خمینی!»

با اشاره سر و دست به آنها فهماندم که از سنگر بیرون بروند. آنها هم بدون هیچ مقاومتی بیرون آمدند. بیرون سنگر چشمم خورد به فرمانده گروهان.

وقتی متوجه من و آن سه نفر اسیر شد، رو کرد به من و گفت «فعلاً که اینجا کاری نیست و هر کس هم سرش به کار خودش است. خودت اینها را ببر کمپ اسرا و تحویلشان بده.»

من که می‌خواستم یک تجربه جدید، به تجربیات جنگی‌ام اضافه شود حرفش را قبول کردم. آن سه نفر را جلو انداختم و خودم در فاصله چند متری‌شان حرکت کردم. می‌دانستم که کمپ اسرا در دو سه کیلومتری آنجا قرار دارد. توی راه باید حواسم را حسابی جمع می‌کردم؛ چون مطمئن بودم تا برسیم به آنجا این سه نفر اسیر عراقی، برخلاف ظاهر مظلومشان، منتظرند تا دست از پا خطا کنم. آن وقت بلاپی سرم می‌آوردند که آن سرش ناپیدا بود.

کم‌کم از منطقه دور شدیم. دیگر از رزمنده‌ها خبری نبود. فقط گه‌گاه صدای شلیک گلوله و انفجار توپ و خمپاره می‌آمد. بند کلاشینکف را انداختم روی شانهم. کمی ترس برم داشته بود. داشتم به دور و برم نگاه می‌کردم که دیدم آن سه نفر دارند به عربی چیزی به هم می‌گویند. فهمیدم دارند نقشه‌ای می‌کشند. بلافاصله اسلحه را گرفتم طرفشان تا بدانند اگر بخواهند دست از پا خطا کنند، با گلوله‌های کلاش طرفند. در همین موقع، یکی از آنها آمد طرفم و با لحن تندی، به زبان عربی، شروع کرد به حرف زدن. شاید می‌خواست مرا بترساند، بهش تشر زد که از من فاصله بگیرد.

اما گوش نکرد و به کارش ادامه داد. شاید گول هیكل کوچکم را خورد و فکر کرد کاری از من بر نمی‌آید. همین که به یک قدمی‌ام رسید خواست خودش را رویم بیندازد.

بی‌اختیار ماشه را فشار دادم. یک رگبار خورد به سینه‌اش. عراقی بیچاره، فریادی زد و روی زمین افتاد. آن دو تا اسیر هم که وضع را این‌طوری دیدند، پا گذاشتند به فرار. من حسابی دست پاچه شده بودم.

با این وجود با صدای بلند تهدیدشان کردم که اگر نایستند به طرفشان شلیک می‌کنم. ولی تهدیدهای من به خرجشان نرفت. به ناچار چند گلوله به طرفشان شلیک کردم. یکی از گلوله‌ها خورد به پای یکی از آنها و روی زمین سرنگونش کرد. سومی که فهمید من با آنها شوخی ندارم. روی زمین نشست و بنا کرد به گریه و زاری. شلیک گلوله‌ها باعث شد تا بچه‌هایی که از ما فاصله داشتند، متوجه اوضاع شوند و به کمک من بیایند. عراقی زخمی را به عقب انتقال دادند و اسیر سومی هم به کمپ اسرا تحویل داده شد.

وقتی برگشتم پیش بچه‌ها، متوجه شدم دشمن منطقه را به موشک مالیوتکا⁴ بسته است. از این موشک برای زدن تانک و ادوات زرهی استفاده می‌شد، اما عراقیها ازش برای زدن نفرات استفاده می‌کردند. بلافاصله گروهی از بچه‌ها به طرف محل شلیک موشک که در آن طرف جاده خرمشهر- اهواز بود حرکت کردند. داشتیم دنبال بر و بچه‌های هم سنگرم می‌گشتم که چشمم به پیرمردی خورد که گلوله کتفش را زخمی کرده بود و قسمت چپ بدنش غرق خون بود. یکی از امدادگرها به طرفش رفت و از او خواست تا برای مداوا به پشت خط برگردد. و یا به او اجازه دهد تا زخمش را پانسمان کند. ولی پیرمرد نگاهی به او کرد و گفت «فرزندم فعلاً جای این کارها نیست. الان اسلام در خطر است و باید هر طور شده آن را حفظ کرد.» و بعد با عجله همراه دیگران به طرف جاده خرمشهر- اهواز دوید.

به نظر می‌رسید در این لحظات عراقیها در این محور نفسهای آخرشان را می‌کشند، ولی با تمام وجود سعی می‌کردند نیروهای خود را جمع کرده و دست به پاتک بزنند. ولی از هم پاشیدگی آنها به حدی بود که این تلاششان نیز راه به جایی نبرد. آمبولانس سر رسیده بود تا اجساد مطهر رزمندگانی که برای فتح جاده خودشان را به میدان مین زده بودند با خود ببرند. بدون شک اگر این دلاوریها و جان فشانیها نبود شاید پیروزی به این سرعت به دست نمی‌آمد. به این ترتیب جاده اهواز- خرمشهر در ساعت 10/5 صبح فتح شد و اولین مرحله از عملیات بیت‌المقدس با پیروزی کامل رزمندگان اسلام به پایان رسید.

من به همراه سایرین، با شادی و شغف بی‌پایان و با سربلندی و افتخار فراوان در کنار جاده اهواز- خرمشهر استقرار یافتیم، تا گوش به فرمان دستورات بعدی فرماندهان جنگ باشیم.

⁴ - نوعی موشک ضد تانک آمریکایی که هدایت‌شونده بود.

بعد از فتح جاده آسفالته

با فتح جاده اهواز - خرمشهر که هدف اصلی اولین مرحله عملیات بود، بلافاصله بچه‌ها را در طول جاده پخش کردند. اواسط بهار بود و هوا به شدت گرم، طوری که نمی‌شد چند لحظه هم تحملش کرد. با وجود این، به همراه بقیه رزمنده‌ها، در طول جاده مشغول کندن سنگرهای انفرادی شدیم.

زمین سفت و آفتاب سوزان، دمار از روزگار همه درآورده بود. ولی برای مقابله با پاتک دشمن و حفظ مواضع خودمان چاره‌ای جز این نداشتیم. پس از حفر سنگر، کار ما این بود که درونش بنشینیم و منتظر حملات آنها باشیم. البته این را هم بگویم، خاکریزهایی که عراقیها از ترس حملات ما در دو طرف جاده به وجود آورده بودند، حالا وسیله دفاعی خوبی برای جلوگیری از حملات خودشان شده بود؛ حملاتی که هر لحظه احتمال شروع می‌رفت.

معمولاً بعد از هر عملیاتی، نیروهای عراقی از عهده یک کار، خوب برمی‌آمدند. آن هم جمع و جور کردن نیروهای شکست خورده و انجام پاتک بود. در این گونه مواقع آنها ابتدا توسط توپخانه، آتش تهیه سنگینی اجرا می‌کردند و به دنبال آن تعداد زیادی تانک و نفربر زرهی وارد عمل می‌شدند.

اما این دفعه انگار عراق می‌خواست از یک راه دیگر وارد شود. چون از دور دست صدای هواپیما می‌آمد. وقتی باشنیدن صدا نگاهی به افق کردم، چشمم خورد به چند هواپیما که داشتند در ارتفاع خیلی بالا و به سرعت به مواضع ما نزدیک می‌شدند. هواپیماها هنوز به مواضع نرسیده بودند که راکت‌هایشان را پرتاب کردند و برگشتند. چند لحظه بعد، آتش توپخانه شروع شد. شدت آتش آن قدر زیاد بود که نمی‌شد سر را از سنگر بیرون آورد.

وقتی بعد از دو ساعت، به خیال خودشان، منطقه را کوبیدند، چند لحظه‌ای سکوت حاکم شد. من که تجربه چنین میدانهایی را نداشتم، فکر کردم کار تمام شده است، ولی وقتی یکی از فرماندها فریاد کشید «پاتک شروع شده، آرپی‌جی‌زنها آماده باشند.» فهمیدم این تازه شروع کار بود. نگاهی به آن طرف جاده کردم. تانکهای زیادی به سرعت داشتند به طرف ما می‌آمدند و گرد و خاک عجیبی راه انداخته بودند. بدی تانکها این بود که در حین حرکت می‌توانستند به طرف مواضع ما شلیک کنند. برای همین نمی‌توانستم زیاد سرم را بیرون از سنگر نگه دارم. از هیجان و ترس نفسم بالا نمی‌آمد.

در این جور نبردها، از کلاشینکف کاری بر نمی‌آید. دلم می‌خواست یک آرپی‌جی داشته‌م و می‌رفتم شکار تانک. آتش سنگین تانکها، توپخانه و خمپاره‌ها، آن قدر زیاد بود که مجال جابه‌جایی از یک سنگر به سنگر دیگر را گرفته بود. با احتیاط کمی سرم را بالا بردم. سه تانک دشمن را دیدم که جلوتر از بقیه تانکها، به طرف ما حرکت می‌کردند ولی بلافاصله با فریادهای یا مهدی و شلیک سه آرپی‌جی، همه‌شان منفجر شدند. با از بین رفتن این سه تانک، انگار یک دفعه ورق برگشت و میدان افتاد دست ما. چون بقیه تانکها به محض دیدن ماجرا، شروع کردند به عقب نشینی. این کارشان باعث شد تا بقیه آرپی‌جی‌زنها از سنگرها بیرون بیایند و به شکارشان پردازند. در این میان دو نفر از آنها با رگبار دشمن به شهادت رسیدند، ولی بقیه توانستند با جسارت و شجاعت زیاد، بیشتر تانکهای عراقی را به آتش بکشند. و به این ترتیب اولین پاتک دشمن با شکست کامل همراه شد.

روزهای بعد هم عراقیها، بارها و بارها تحرکاتی برای فتح مجدد مواضع از دست‌رفته، انجام دادند. اما هرگز موفق نشدند یک وجب جلوتر بیایند. آخرش وقتی مطمئن شدند دیگر کاری از دستشان بر نمی‌آید، خط دفاعی جدیدی برای خودشان احداث کردند و پشت مواضع تازه مستقر شدند.

گردان ما، حدود یک هفته در کنار جاده خرمشهر-اهواز پدافند کرد. در طول این مدت کمکهای زیادی از طرف مردم به طرف ما سرازیر شد، این کمکها شامل غذای آماده و میوه و کمپوت و کنسرو می شد.

مردم داشتند همه چیزشان را فدای دین و کشور می کردند، این همه ایثار و از خود گذشتگی، آن چنان انگیزه ای در ما به وجود می آورد که با تمام وجودمان در مقابل دشمن قدار بایستیم و موجب سرافرازی و عزت دین و مملکت باشیم.

آغاز دومین مرحله عملیات

هنوز چند روزی از مرحله اول نگذشته بود که خبر انجام دومین مرحله عملیات به گوش رسید. سرانجام غروب 61/2/17 مهمات لازم و جیره جنگی بین واحدها تقسیم شد.

پس از تاریک شدن هوا، دستور حرکت صادر گردید. همگی در کنار جاده، در تاریکی شب، از زیر قرآن رد شدیم و به طرف مواضع دشمن به راه افتادیم. منطقه‌ای که قرار بود مرحله دوم عملیات در آن انجام شود حدود 20 کیلومتر از ما فاصله داشت. واحد ما می‌بایست به کمک نیروهای ارتشی و جمعی دیگر از نیروهای بسیجی به دشمن حمله می‌کرد، اما عاملی که می‌توانست جلوی غافلگیری دشمن را بگیرد و باعث لو رفتن عملیات شود ماه کاملی بود که بر سینۀ آسمان شب می‌درخشید و همه جا را روشن کرده بود.

اما طبق صحبت فرمانده‌ها، تمام عملیات طبق برنامه‌ریزی قبلی انجام شده بود و امکان تغییر زمان و یا جابه‌جایی در آن وجود نداشت. برای همین، همگی توکل به خدا کردیم و راه افتادیم.

من یک چشمم به راه بود و چشم دیگرم به مهتاب. انگار هر چه از شب می‌گذشت درخشنده‌تر و پرنورتر می‌شد. حالا دیگر همه دشت را مثل روز روشن کرده بود. طوری که می‌شد ابتدا و انتهای ستون رزمندگان اسلام را با تک‌تک نفراتش به راحتی دید. این امر می‌توانست آزمایش بزرگی برای ما باشد. جنگ ما برای خدا بود و او در وقت مناسب کمک‌هایش را به ما ارزانی می‌کرد.

به نیمه‌های شب رسیدیم. همه مضطرب بودند و زیر لب دعا می‌کردند. ناگهان دیدیم ابرهای سیاهی از گوشۀ آسمان به سرعت به طرف ما می‌آید. در یک چشم به هم زدن، ماه را در میان فرو گرفت و بعد از چند لحظه، باران شدیدی شروع به باریدن کرد. این اتفاق عجیب را نمی‌توانستم باور کنم. اشک در چشمانم حلقه زد. نگاهی به بچه‌ها کردم، همه از شوق در حال گریستن بودند. گویی خدای رحمان هم، همه چیز را برای یک عملیات مهم تدارک دیده بود. باران همچنان می‌بارید و ما پیش می‌رفتیم.

همه چیز در تاریکی فرو رفته بود و چشم، چشم را نمی‌دید. یکی، دو ساعت که گذشت، از شدت باران کاسته شد.

اما ماه همچنان زیر ابر سیاه پنهان مانده بود. همه در سکوت مطلق جلو می‌رفتیم. دیگر چیزی به مواضع دشمن نمانده بود. اگر این مسافت باقی مانده را متوجه‌مان نمی‌شدند می‌توانستیم با غافلگیر کردنشان تا حدی به اهداف از پیش تعیین شده برسیم.

ولی ناگهان با بلند شدن صدای چند عراقی، آه از نهاد همه بلند شد. در یک لحظه همگی بی‌حرکت ماندیم. هیچ‌کس نمی‌دانست چه واکنشی انجام دهد. بلافاصله صدای یکی از فرمانده‌ها بلند شد که می‌گفت «بچه‌ها پخش شوید. دشمن ما را محاصره کرده است.»

با شنیدن این حرف، حسابی وا رفتم. احساس کردم نای راه رفتن ندارم. تا چند لحظه پیش همه چیز بر وفق مراد بود، ولی ناگهان همه چیز برگشت. احساس کردم بیشتر بچه‌ها همین حالت مرا دارند. در همین موقع یکی از رزمنده‌ها که بچه‌ها هواز بود و به زبان عربی تسلط کامل داشت. به داد همه رسید و با صدای آرامی گفت «نترسید بابا. هیچ محاصره‌ای در کار نیست. بعضی‌ها در سمت راست ما درگیر شده‌اند. حالا فکر می‌کنند در محاصره کامل درآمده‌اند و دنبال راه فرار می‌گردند.»

باین حرف، دوباره امید به جمع بچه‌ها برگشت. بلافاصله چند نفر رفتند سراغ آن چند تا عراقی و دستگیرشان کردند. وقتی داشتند آنها را از کنارم به عقب می‌بردند، متوجه شدم هیكلشان غرق گل و لای است و تمام بدنشان از شدت ترس می‌لرزد. دوباره دستور حرکت دادند. هنوز ده دقیقه نرفته بودیم که از دوردستها صدای الله‌اکبر به گوش ما خورد و بلافاصله گلوله‌های منور و رسام بود که آسمان سمت راست

ما را روشن می‌کرد. در همین موقع فرمانده گروهان که کلاهی پشمی به سر داشت به ما نزدیک شد و گفت «نیروهای سمت راست ما درگیر شدند. ما مستقیم می‌رویم جلو تا به مواضع دشمن برسیم.»

به حرکت ادامه دادیم. چند لحظه بعد دوباره شلیک آرپی‌جی و خمپاره آسمان سمت چپ ما را هم روشن کرد. با دستور فرمانده سرعتمان را زیاد کردیم. برای آنکه نیروهای سمت چپ و راست ما به محاصره دشمن در نیابند، می‌بایست هرچه زودتر وارد عمل می‌شدیم. در همین هنگام از نزدیکی ما، صدای تیربار عراقی بلند شد و نظم ستون را به هم ریخت. با همان رگبار اول چند نفر از بچه‌های جلوی ستون شهید شدند.

تیربار یک لحظه آرام نمی‌گرفت و آسمان و زمین را مورد هدف قرار می‌داد. همه روی زمین دراز کشیدیم. چند لحظه بعد با چند گلوله منور، آنجا مثل روز روشن شد. چند نفر از بچه‌ها، یکی، دو تا از گلوله‌های منور را با تیر کلاش زدند. ولی با خاموش شدن یکی، بلافاصله چند تای دیگر روشن می‌شد. از لابه‌لای صدای شلیک بی‌امان و تیربارها، فریاد فرماندهان به گوشم خورد که فریاد می‌زدند «بچه‌ها یک جا جمع نشوید. پخش شوید! پخش شوید!»

بعد آرپی‌جی‌زن‌ها مأمور شدند تا تیربارها را خاموش کنند. پس از آن، تیربارها یکی پس از دیگری خاموش شدند. پس از آن پیشروی ما ادامه پیدا کرد. بعد از مدتی به اولین خاکریز مرزی رسیدیم. این منطقه اولین مرز بین‌المللی بین ما و عراق بود که برای اولین بار بعد از شروع جنگ، نیروهای اسلام به آن قدم می‌گذاشتند. چون چیزی به روز نمانده بود بنا به تشخیص فرماندهان، در کنار خاکریز مستقر شدیم، تا استراحت و تجدید قوایی کرده باشیم و سپس در صورت لزوم عملیات را ادامه دهیم.

پس از خواندن نماز و خوردن کمی از جیره جنگی به صورت ستون به طرف خاکریز عراقیها راه افتادیم. رسیدن به آنجا بدون هیچ درگیری و مقاومتی از سوی عراقیها انجام شد. در اطرافمان تانکهای زیادی را دیدم که به علت بارندگی شب قبل، به گل نشسته بودند. چند نفر از بچه‌ها به سراغ تانکها رفتند و چند تایی از آنها را به پشت خاکریز انتقال دادند.

هوا کاملاً روشن شده بود. از بالای خاکریز نگاهی به جلو انداختم. چشمم در آن طرف خاکریز به چندین قبضه توپ خورد که صحیح و سالم بودند. از آنجایی که آن منطقه در تیررس آتش دشمن بود. برای انتقالشان به پشت جبهه باید تا شب صبر می‌کردیم. با بالا آمدن آفتاب، هوا حسایی گرم شده بود، طوری که به سختی می‌شد نفس می‌کشید. هنوز ظهر نشده بود که قمقمه‌های آب ته کشید. از جیره جنگی نیز چیزی باقی نمانده بود. شاید به علت وسعت منطقه عملیاتی بود که تدارکات هنوز فرصت رسیدن به همه محورها را پیدا نکرده بود. دور و بر ما پر بود از اجساد عراقیها که به علت گرمای بیش از حد بو گرفته بودند. ما هم در شرایطی نبودیم که بتوانیم آنها را دفن کنیم. در همین هنگام یک میگ عراقی از دور پیدا شد. من به سرعت خودم را به خاکریز چسباندم. هواپیما با سرعت عجیبی از نزدیکی خاکریز گذشت. آن قدر پایین بود که فکر می‌کردی حالاست به خاکریز بخورد. میگ مانوری داد و بدون آنکه بمبی بریزد از آنجا دور شد. گویا به قصد شناسایی آمده بود. این طور که از ظاهر کار برمی‌آمد عراقیها برای ما نقشه‌هایی داشتند و خوابهایی دیده بودند.

نگاهی به اطراف کردم. اگر در این موقعیت آنها می‌خواستند پاتک بزنند، نه سنگر مستحکمی برای پنهان شدن داشتیم و نه اسلحه مؤثری برای مقابله با آنها؛ فقط امکان عقب نشینی بود. ولی مگر فاصله بیست کیلومتری را می‌شد به همین راحتی برگشت. تو همین فکرها بودم که دیدم چند بالگرد عراقی از دور پیدایشان شد. همگی با عجله پناه گرفتیم. ولی هدف آنها، از بین بردن تانک‌هایی بود که از شب پیش در منطقه باقی مانده بود. برای همین، وقتی آنها را با شلیک چند راکت منفجر کردند، برگشتند سرجایشان.

با رفتنشان نفس راحتی کشیدم، غافل از اینکه آنها دارند همه چیز را برای حمله به ما آماده می‌کنند. علت حمله آنها این بود که تپیی که قرار بود سمت چپ ما را پر کند، به علت تاریکی شب راه را گم کرده بودند و به خاکریز نرسیده بودند. پس از آن هم، چون

فرماندهانش دیده بودند ماندن نیروها در بیابان بی آب و علف، بدون داشتن خاکریز و جان‌پناه چیزی جز تلف شدن در پی ندارد، فرمان عقب‌نشینی داده بودند.

از آنجایی که به خاطر بُعد مسافت، ارتباط با بی‌سیم ممکن نبود، کسی از عقب‌نشینی‌شان و خالی ماندن جناح چپ ما، مطلع نشد. به همین خاطر، آن منطقه مناسب‌ترین جا برای نفوذ دشمن و حمله به ما بود. در این میان تعدادی از بچه‌ها بی‌خبر از همه جا، به علت خستگی و تشنگی، به خواب فرو رفته بودند و عده‌ای هم به عنوان نگهبانی مشغول گشت بودند. من درون گودال کوچکی نشسته بودم که صدای انفجار وحشتناک گلوله‌تانک مرا به خود آورد.

سرم را بلند کردم، دیدم اصابت گلوله به سنگری در ابتدای خط، باعث شهادت سه نفر از بچه‌ها شد. لحظه‌ای سکوت در همه جا حاکم شد. طوری که می‌شد صدای تانکها را که از ضلع جنوبی به ما نزدیک می‌شدند، شنید. یکی از بچه‌ها ناباورانه گفت «مثل اینکه عراقی‌دارن از سمت چپ حمله می‌کنن. مگه اونجا خالیه؟»

وقتی سرمان را بلند کردیم و نگاهی به ضلع جنوبی کردیم متوجه شدیم، قضیه از چه قرار است. ولی افسوس که دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آمد.

تانکهای عراقی، با حمله همه جانبه خود و شلیکهای بی‌امانشان، مجال هر کاری را از ما گرفته بودند. با شدت گرفتن حملات عراقیها، فرمان عقب‌نشینی صادر شد.

شاید هیچ لحظه‌ای در عملیات، سخت‌تر از عقب‌نشینی نباشد. در هنگام حمله چون دشمن تنها در روبه‌رو قرار دارد، احتمال غافلگیری کمتر است؛ ولی در وقت عقب‌نشینی، امکان دارد دشمن از هر گوشه‌ای سر در بیاورد و غافلگیرتان کند. همه ما به محض شنیدن فرمان، با عجله سنگرها را ترک کردیم. در همان لحظه اول، تعداد زیادی از بچه‌ها، توسط رگبار کالیبرهای تانکها، به شهادت رسیدند و تعدادی نیز مجروح شدند.

چند نفر سراغ زخمی‌ها رفتند. ولی نه دارویی برای مداوایشان داشتند و نه وسیله‌ای برای بردنشان به عقب. من هم، مثل بقیه از سنگر بیرون پریدم و به طرف عقب دویدم. بارش گلوله و راکت از زمین و آسمان ادامه داشت. گلوله‌ها از کنار گوش و یا از بغل دست و پایم زوزه‌کشان رد می‌شد. هر لحظه احتمال می‌دادم یکی از آنها به خاک و خونم بکشاند. مسافتی دراز را یک نفس دویدم، بعد یک لحظه ایستادم و برگشتم. خیلی از بچه‌ها شهید شده بودند.

تانکهای دشمن از خاکریز گذشته بودند و به طرف ما پیش می‌آمدند. دوباره شروع کردم به دویدن. آفتاب گرم و سوزان و زمین داغ قوتی برایم نگذاشته بود. گلویم از تشنگی خشک شده بود. قمقمه‌ام را به دهان بردم. از آب خبری نبود. خیلی از بچه‌ها، وسایل و تجهیزات سنگین و دست و پاگیر را رها کرده بودند تا راحت‌تر و سبک‌تر باشند.

در راه، رزمنده‌هایی را دیدم که با وجود سختی راه و مشکلات زیاد، مجروحین را روی برانکارد گذاشته بودند و به عقب می‌آوردند. پس از رسیدن به خاکریز اول، از شدت حملات کاسته شد، آن وقت بود که توانستم نفس راحتی بکشم و کمی استراحت کنم. چند نفر از بچه‌ها چاله‌های آب را دوره کرده بودند.

از شدت تشنگی به طرفشان رفتم. مثنی آب تلخ و بدمزه را فرودادم. در همین موقع چند ماشین ایفا از راه رسید. همراه بچه‌هایی که از مهلکه جان سالم به‌در برده بودند، سوارش شدیم و به مواضع خودمان برگشتیم.

پس از استراحت یک روزه و تجدید سازمان، مجدداً در خط مرزی مستقر شدیم. البته این بار ما را در سنگر محکمی جای دادند. ولی تا مدت‌ها خاطره تلخ عقب‌نشینی و شهادت دوستان و هم‌زمانم، رهایم نکرد.

عراق تا چند روز منطقه را زیر آتش سنگین توپخانه خود گرفته بود. اما در همین هنگام، واحد دیگری از نیروهای اسلام، در یک عملیات ایذایی و غافلگیرانه، بخش وسیعی از منطقه شلمچه را آزاد کردند. پس از این عملیات واحد ما در منطقه شلمچه مستقر شد و

به پدافند آنجا پرداخت. در این مدت کمکها و هدایای مردمی مثل همیشه به طرف جبهه سرازیر بود. من یقین داشتم که با داشتن چنین مردم فداکاری که دار و ندارشان را نثار رزمندگان می کنند هیچ وقت شکست نمی خوریم و می توانیم نبرد را تا پیروزی نهایی ادامه دهیم.

شبهای شلمچه

از دریچه کوچک سنگر بیرون را نگاه کردم. چشمم خورد به یکی از بچه‌ها که داشت کنار تانکر آب لباس می‌شست. آفتاب به شدت می‌تابید و برای لحظه‌ای هم نمی‌شد گرمایش را تحمل کرد.

در چنین لحظاتی، آتش دشمن کمتر می‌شد. هر چند شلیک گاه‌به‌گاه توپخانه عراقیها، هیچ‌گاه قطع نمی‌شد. بعضی از بچه‌ها، در این گونه مواقع، با وجود گرمای زیاد، فرصتی پیدا می‌کردند تا نظافتی کنند و یا روی سنگر سنگ و خاک بیشتری بریزند. در همین هنگام خمپاره‌های زوزه‌کشان آن طرف خاکریز منفجر شد. رزمنده جوان، در جایش کمی جابه‌جا شد ولی باز هم به کارش ادامه داد. گلوله دوم خمپاره کمی نزدیک‌تر به زمین خورد.

او دست برد تا آخرین تکه لباسش را زیر شیر تانکر بگیرد. احساس کرد هر آن ممکن است گلوله بعدی او را هدف قرار دهد. از حرکات شتابزده‌اش برمی‌آمد که برای پایان کارش عجله دارد. دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم. ولی تا خواستم فریاد بزنم که برگردد به سنگر، زوزه سومین خمپاره بلند شد، این بار خیلی نزدیک بود. او بلافاصله خودش را روی زمین انداخت. احساس کردم برایش اتفاقی افتاده. با عجله از سنگر بیرون پریدم و به طرفش دویدم.

به دنبال من، چند نفر دیگر هم به سویش آمدند. با دیدن صورت خونینش، آه از نهادم بلند شد. ترکش خمپاره، گلویش را دریده بود و خون به اطراف فواره می‌زد. بلافاصله آمبولانس سر رسید سوارش کردیم. او را به عقب جبهه انتقال دادند. با وجود اینکه هر روز شاهد حوادث بسیاری از این دست بودیم ولی هیچ چاره‌ای جز ایستادگی و مقاومت نداشتیم.

با انجام مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس، قرار بر این شد که واحد ما در شلمچه پدافند کند تا در زمانی مناسب، مسئولیت دیگری به ما محول شود. البته جسته و گریخته، عملیاتهای کوچکی، در مناطق دیگر، توسط بقیه واحدها انجام می‌شد تا زمینه را برای حمله گسترده آینده آماده کند. این را هم بگویم که موقعیت استراتژیک شلمچه، ایجاب می‌کرد ایران و عراق نسبت به این منطقه حساس باشند. شلمچه می‌توانست محل ورود ما به خاک عراق و تصرف بندر بصره باشد. به همین خاطر دشمن سعی می‌کرد با آتش سنگین توپخانه، امکان هرگونه جابه‌جایی را از ما بگیرد.

در این میان نیروهای ما هر طور شده، باید خود را به جاده شلمچه-بصره می‌رساندند و در آن پدافند می‌کردند. جاده شلمچه-بصره، جاده آسفالت‌های بود که تا شهر بصره پیش می‌رفت. در صورت تصرف این جاده دشمن بخش عمده‌ای از توانایی خود را در منطقه از دست می‌داد.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت. تا اینکه سرانجام نوبت من شد تا مزه انفجار دشمن را بچشم! قضیه از این قرار بود که ظهر شب آتش توپخانه دشمن، خیلی شدید شده بود. همه ما در سنگرها کز کرده بودیم و تعداد شلیکها را یکی‌یکی می‌شمردیم.

یک دفعه سوت خمپاره‌ای را بالای سنگر شنیدم. تا آمدم به خودم بجنبم، صدای انفجار مهیبی بلند شد و سقف سنگر روی سر ما ریخت. بعد از آن دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم روی تخت بیمارستان دراز کشیده‌ام.

حالت عجیبی داشتم. سرم منگ بود و انگار روی بدنم سنگینی می‌کرد. احساس خفگی و تنگی نفس می‌کردم. وقتی اینها را به پرستاری که بالای سرم بود، گفتم لبخندی زد و گفت «الحمدالله وقتی سنگرتان منفجر شد هیچ آسیبی بهتان نرسیده. فقط کمی دچار موج انفجار شده‌اید که آن هم برطرف می‌شود.» بعد آمپولی زد که باعث شد چند لحظه بعد چشمانم سنگین شود و خوابم ببرد.

تا چند روزی در بیمارستان بودم. در این مدت تمام پرسنل بیمارستان، از پزشک بگیر تا پرستار و بقیه از هیچ کمکی دریغ نمی کردند ولی با این همه محیط آنجا خیلی برایم خسته کننده بود. دلم می خواست هر چه زودتر پیش بچه ها برگردم. احساس می کردم زندگی واقعی در آنجا جریان دارد.

برای همین به دکتر بیمارستان اصرار کردم تا مرخصم کند؛ قبول نکرد و گفت باید یکی دو روز در آنجا بمانم. در این فاصله تنها کاری که از دستم برمی آمد نوشتن نامه به خانواده بود.

خلاصه به هر وضعی بود آن یکی دو روز سرآمد و من سراسیمه به نزد بچه ها برگشتم. چند روز بعد از برگشتنم، خبر آزاد شدن پادگان حمید به گوش ما رسید. این خبر خستگی را از تن همه رزمنده ها بیرون کرد.

شبی با شهیدان

نگاهی به تجهیزاتم کردم. همه چیز سر جایش بود و چیزی را فراموش نکرده بودم. دوباره اسلحه را دستم گرفتم. هیاهویی آرام در بین بچه‌ها برقرار شده بود. حوالی ظهر بود که خبر عملیات به گوش ما رسید. این عملیات به منظور تصرف بخشی از محور شلمچه، که در حوالی پتروشیمی⁵ عراق قرار داشت، انجام می‌شد حضور دشمن در این محور باعث شده بود تا جاده تدارکاتی ما زیر تیر مستقیم آنها قرار داشته باشد.

بچه‌های گردان خیلی زود آماده شدند. با فرا رسیدن تاریکی شب، دستور حرکت داده شد. همان‌طور که گفتم هدف، فتح سنگرهای دیده بانی دشمن و در صورت امکان، رسیدن به تأسیسات پتروشیمی عراق بود. عراقیها در این منطقه سنگرهای دیده‌بانی بلند و محکمی احداث کرده بودند. از آنجایی که عملیات محدود بود، باید با غافلگیری انجام می‌شد. در تاریکی شب از زیر قرآن گذشتیم، و از کانالی که زیر جاده آسفالت شلمچه-بصره حفر شده بود، عبور کردیم.

فاصله ما با دشمن زیاد نبود. به همین جهت عراق برای جلوگیری از تحرکات ما، آنجا را پر از میدانهای مین و سیم خاردار کرده بود. بچه‌های گردان با دقت و احتیاط زیاد حرکت می‌کردند. تا نیمه‌های راه بی هیچ حادثه‌ای طی شد. از دشمن هیچ خبری نبود.

من نمی‌توانستم به این سکوت طولانی خوش‌بین باشم. احساس می‌کردم، در پس این بی‌صدایی و آرامش، غوغایی نهفته است. یکی از بچه‌ها که در کنارم بود، آهسته گفت «شاید عراقیها عقب‌نشینی کرده‌اند».

قبل از اینکه چیزی بگویم چشمم خورد به میدان مین و سیم‌های خاردار که در تاریکی شب، به سختی تشخیص داده می‌شد. آن رزمنده منتظر جواب من نماند و از من جلو زد.

همگی با احتیاط میدان مین را دور زدیم. تازه رسیده بودیم به انتهای میدان که ناگهان گلوله منوری شلیک شد و آنجا را مثل روز روشن کرد. فهمیدم از عراقیها رو دست خورده‌ایم و نقشه‌مان لو رفته. تا آمدیم به خودمان بجنبیم، شلیک بی‌امان پدافندها و خمپاره‌ها سکوت شب را شکست. شدت انفجارها آن‌قدر زیاد بود که در همان لحظات اول تعداد زیادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند.

گویا فرمانده گردان فهمید که در وسط میدان مین و در مقابل آتش سنگین دشمن مقاومت بی‌فایده به نظر می‌رسد برای همین بلافاصله دستور عقب‌نشینی را صادر کرد. درست در همین موقع توپخانه و کاتیوشای دشمن نیز ما را زیر آتش خود گرفتند. شدت آتش به گونه‌ای بود که حتی اجازه بازگشت به مواضع خودی را به کسی نمی‌داد. بچه‌های گردان، بی آنکه تابع فرمانده باشند، هر یک به گوشه‌ای فرار می‌کردند. تعدادی به روی مین می‌رفتند. چندتایی در تاریکی شب ناپدید شدند، و گروهی هم بر اثر اصابت گلوله و ترکش شهید و مجروح شدند.

چند نفر از بچه‌های امداد می‌خواستند هرطور شده شهدا و مجروحین را به عقب برگردانند، ولی آتش دشمن آن‌چنان سنگین بود که همه را زمین‌گیر کرده بود و مجال هرگونه حرکتی را ازشان گرفته بود. من با بلا تکلیفی از جایم بلند شدم و خمیده خمیده به طرف عقب برگشتم.

در همین حال، گلوله‌های رسام را می‌دیدم که از بغل دستم و یا کنار گوشم رد می‌شود. شدت گلوله‌ها آن‌قدر زیاد بود که جاخالی دادن در مقابلشان بی‌فایده به نظر می‌رسید.

⁵ - منطقه ای در کنار دریاچه نمک، نزدیک بصره

کمی از آنجا دور شدم، ولی دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم. دشمن وجب و جب آنجا را می‌کوبید. گویی تصمیم گرفته بود نگذارد حتی یک نفر جان سالم در ببرد. در تاریکی شب، جمعی را دیدم که روی زمین دراز کشیده‌اند. به سرعت خودم را به آنها رساندم. ابتدا فکر کردم کشته‌های عراقی هستند که یک جا جمعشان کرده‌اند. بهتر دیدم همان جا دراز بکشم و خودم را به دست قضا و قدر بسپارم. دشمن یک ساعت دیگر منطقه را کوبید. وقتی خیالش راحت شد که دیگر هیچ موجود زنده‌ای در آنجا نمانده، آتش توپخانه را خاموش کرد و همه چیز آرام شد.

خواستم از جایم بلند شوم، ولی بدنم آنقدر کرخت و بی‌حس شده بود که توان تکان خوردن را از من گرفته بود. بی‌اختیار چشمانم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم هوا روشن شده بود. در جایم نیم خیز شدم. به اطرافم نگاه کردم. تازه متوجه شدم که شب گذشته، در میان شهدای اسلام خوابیده بودم. لباسها و صورتم کاملاً خونی شده بود. به حال خودم گریستم و دعا کردم که خداوند هر چه زودتر مرا به جمع آنها بپیوندد. ساعتی از روز نگذشته بود که بچه‌های حمل شهدا از راه رسیدند. من هم همراه آنها به واحد خودمان برگشتم.

در انتظار فتح

وقتی حسین خبر عملیات را به من داد، یاد عملیاتی افتادم که در شلمچه انجام دادیم و در آن، تعداد زیادی از عزیزان و هم‌زمانمان شهید شدند.

از آن روز تا حالا، حتی برای یک لحظه هم نتوانستم جای خالی دوستانم و چهره خونین شهدایی را که آن شب تا صبح در کنارشان بودم و از برکت وجودشان، آسیبی به من نرسید فراموش کنم.

ولی باید قبول می‌کردم که در جنگ، شکست و پیروزی، کشته شدن و کشتن در کنار هم وجود دارد. به‌خصوص اینکه وقتی پای دفاع از دین و کشور به میان می‌آید از دست دادن جان و مال و دوستان، پیش‌پاافتاده‌ترین چیزی است که ممکن است پیش آید. مهم این است که آنها در راهی مقدس و الهی شهید شده‌اند و خونشان هیچ‌گاه پایمال نمی‌شود.

با صدای حسین دوباره به خودم آمدم:

چیه تو خودتی! عجله کن باید زودتر آماده بشی!

نگاهی به او کردم و در دل گفتم «امشب نوبت ماست! به یاری خدا، دشمن را طوری گوشمالی می‌دهیم که تا دنیا دنیااست فراموشش نشود.»

این بار هم مثل همه شبهای عملیات، اسلحه را تمیز کردیم، تجهیزات را واری نمودیم و جیره جنگی و مهمات لازم را تحویل گرفتیم.

وقتی شب رسید، پس از در آغوش گرفتن همدیگر و حلالیت طلبیدن، راه افتادیم. همگی خاموش و بی‌صدا، در یک صف حرکت می‌کردیم. هوا آن قدر تاریک بود که انگار در میان غباری از سیاهی حرکت می‌کردیم، پس از یک ساعت و نیم پیاده‌روی دستور استراحت دادند. حسابی خسته شده بودم. طوری که به محض نشستن روی زمین، به طور عجیبی خوابم برد. در خواب خود را درون سنگر دیدم. داشتیم همراه دیگران، برای عملیات آماده می‌شدم. ناگهان پرده سنگر کنار رفت و امام خمینی به همراه جمعی از علما وارد شدند. به احترامشان از جا بلند شدیم. امام با همه ما دست داد. سپس خطاب به سید والامقامی که همراهشان بود، فرمود «مولای من، سربازان شما اینها هستند.»

همه، مات و مبهوت به سیمای نورانی این غریب آشنا خیره ماندیم. امام به حرفهایشان ادامه دادند و آن قدر از ما تعریف و تمجید کردند که همگی شرمندگی شدیم. سید والامقام هم مرتب به علامت تأیید سرشان را تکان می‌دادند. سرانجام من پرسیدم «حضرت امام، می‌شود این آقا را معرفی کنید.»

امام لبخندی زد و گفت «چطور شما فرماندهان را نمی‌شناسید. او حاج مهدی فرمانده عملیات شماس است. ایشان قول داده‌اند همراه شما در فتح خرمشهر شرکت کنند.» بعد مکشی کردند و با تعجب ادامه دادند «او همیشه با شماس است. چطور او را نمی‌شناسید؟ وعده ملاقات بعدی شما با او، فردا مسجد جامع خرمشهر!»

من به طرف حاج مهدی رفتم تا در آغوش بگیرم که دیدم یکی تکانم داد. چشمم را باز کردم، حسین بالای سرم بود. با عجله گفت «ابراهیم بلند شو، بچه‌ها دارند حرکت می‌کنند.» احساس کردم بدنم را عرق سردی پوشانده است. لحظه‌ای از سرما لرزیدم. بعد رو کردم به حسین و گفتم «حسین، امشب خرمشهر آزاد می‌شود.»

حسین خندید و گفت «از کی تا حالا پیشگو شده‌ای.»

گفتم «باور کن راست می‌گویم. حاج مهدی هم در عملیات شرکت می‌کند.»

حسین با تعجب پرسید «حاج مهدی کیه؟»

گفتم «حاج مهدی فرمانده عملیات است.»

حسین لبخندی زد و گفت «ولی اسم فرمانده عملیات که حاج مهدی نیست.»

چیزی نگفتم و هر دو راه افتادیم. بعد از آن هم دیگر هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد.

پس از مدتی از طرف فرماندهان دستور داده شد تا به صورت منظمی پخش شویم و به جلو حرکت کنیم. بعد از نیم ساعت پیاپوی یکی از نگهبانان سنگر کمین دشمن متوجه حرکت ما شد و با داد و بیداد بقیه را متوجه عملیات کرد. این بار برخلاف دفعه قبل از آتش سنگین توپخانه و مقاومت شدید آنها خبری نبود و خط به سادگی شکسته شد. عراقیها به طرز عجیبی دستپاچه به نظر می‌رسیدند. انگار به هیچ‌وجه انتظار رویارویی با ما را نداشتند.

البته بچه‌ها هم عزمشان را جزم کرده بودند که هر طور شده به هدفهای از پیش تعیین شده برسند و خرمشهر را از لوث وجود دشمن پاک کنند.

پس از شکست خط و رد شدن از خاکریز اول، به کانالهای آبی رسیدیم. دشمن دور شهر خرمشهر را کانالهای عریض و عمیقی حفر کرده بود تا نیروهای زرهی ما نتوانند وارد شهر شوند. در این هنگام آتش توپخانه دشمن شدت گرفته بود. بچه‌ها بدون توجه به شدت آتش، پلهای شناور را بر روی کانال انداختند و همگی از آن رد شدیم.

هرچه جلوتر می‌رفتیم از نیروهای زمینی دشمن هیچ خبری نبود. تنها آتش توپخانه و کاتیوشا بود که از شدت سنگینی، انگار قصد داشتند منطقه را شخم بزنند.

پس از عبور از نيزه‌های کاشته‌ای که برای مقابله با نیروهای هلی‌بُرد محوطه وسیعی را در بر گرفته بود، وارد نخلستان اطراف خرمشهر شدیم. نخلستانی با نخلهای سربریده و سوخته، که حکایت از تجاوز ناجوانمردانه دشمن داشت. پس از آن شهر را از ضلع جنوبی‌اش دور زدیم و به شط رسیدیم. در آنجا به دستور فرماندهان، در انتظار روشنایی روز، استقرار یافتیم.

صدای شلیک توپخانه، کاتیوشا و سایر سلاح‌ها از سمت راست و چپ و قسمت جلوی ما کاملاً به گوش می‌خورد. عملیات آن‌قدر سریع انجام شد که برایم باورکردنی نبود. دشمن در هیچ نقطه‌ای درصدد مقابله رویارو با ما برنیامد. و تنها موانع و آتش سنگین توپخانه هایش بود که تا حدودی جلوی حرکت ما را می‌گرفت. احساس کردم خوابم چه زود دارد تعبیر می‌شود و به زودی در مسجد جامع شهر، شاهد حضور حاج مهدی خواهم بود.

با فرا رسیدن روز، عملیات دنبال شد. نزدیک ظهر بود که نیروهای عمل‌کننده، شهر را به طور کامل محاصره کردند. و پس از آن ما شاهد تسلیم شدن دسته جمعی نیروهای عراقی بودیم. تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که به نظر باور نکردنی می‌آمد. از چهره‌شان برمی‌آمد که ادامه این تجاوز بیهوده، آنها را نیز خسته و ناتوان کرده‌است. و همگی به دنبال راهی برای فرار از این بن‌بست بودند.

سرانجام در روز سوم خرداد 1361 خرمشهر در بند، بعد از 575 روز اسارت، آزاد شد.

در واقع باید گفت، همان‌طور که امام عزیز در پیامشان فرمودند، خرمشهر را خدا آزاد کرد. زیرا من به چشم خود دیدم که خداوند با رُعب و وحشتی که در دل نیروهای عراقی انداخت، آنان را از درون سنگرهای بتونی و غیرقابل نفوذشان، بیرون می‌آورد و تسلیم نیروهای اسلام می‌کرد. کانالهای آب، نيزه‌های کاشته، میادین متعدد مین که در نگاه اول، موانع غیرقابل نفوذی به نظر می‌آمدند، آن چنان به راحتی فتح شدند که تنها می‌توان گفت، فتح خرمشهر خواست خدا بود نه چیز دیگر.

تازه وارد خیابانهای ویران شهر شده بودم که بالگردهای دشمن در آسمان پیدا شدند. آمده بودند تا فرماندهان عراقی را که در قسمت جنوبی شهر در محاصره بودند، نجات دهند. ولی بچه‌های پدافند مهلتشان ندادند و بلافاصله یکی از آنها را سرنگون کردند. بالگرد دومی با دیدن این وضع، فرار را بر قرار ترجیح داد، و به دنبال صلوات بچه‌ها بود که در فضای شهر پیچید.

در خیابانهای ویران شده، غوغایی برپا بود. بسیاری از رزمندگان، خرمشهری بودند و به محض ورود به شهر، زمینش را عاشقانه بوسیدند و به سراغ خانه و محله‌شان رفتند. با وجود توصیه‌ی فرماندهان درباره‌ی شناسایی و دوری از میدان مین در کوچه و خیابانها، کمتر کسی به این توصیه‌ها گوش می‌کرد و همه سر از پا نشناخته، به دنبال نشانه‌های آشنایی در کوچه پس‌کوچه‌های شهر بودند.

لحظه به لحظه بر تعداد اسرا افزوده می‌شد، از بسیاری از خانه‌های تخریب‌شده، سربازان عراقی در حالی که می‌گریستند، دسته دسته بیرون می‌آمدند و تسلیم می‌شدند. البته گروهی از آنها هم به قصد فرار، تن به شط زده بودند و بسیاری نیز شکار کوسه‌های شط شده بودند. کنار کارون پر از پوتینهای عراقی بود. تعداد اسرا آن قدر زیاد شده بود که تا بیست و چهار ساعت انتقال همه‌ی آنها به پشت جبهه ممکن نبود.

وقتی وارد مسجد جامع خرمشهر شدم دیدم مراسم دعا و نماز شکرانه برپاست. همه‌ی این پیروزی‌ها، با فرماندهی حاج مهدی انجام شده بود. او همان‌طور که قول داده بود، به‌طور حتم اکنون در میان نمازگزاران مسجد جامع است. من هم به جمع نمازگزاران پیوستم تا شکر نعمتهای خداوند را به جای آورم.

بعد از فتح خرمشهر

صبح روز چهارم خرداد 1361، یعنی یک روز پس از فتح خرمشهر، واحد ما را به عنوان واحد خطشکن، برای شرکت در مراسم باشکوهی به اهواز انتقال دادند.

در اهواز، جنوبی‌های زخم‌خورده و مظلوم، از خوشحالی آرام و قرار نداشتند. همه جا غرق نور و شادی شده بود. تمام مغازه‌ها باز بود و شیرینی و نقل و نبات خیرات می‌شد. ما را به ستاد مشترک ارتش و سپاه بردند و همچون قهرمانان جنگ از ما پذیرایی کردند. سپس همه به خط شدیم. برادر صیادشیرازی سخنرانی حماسی و پرشوری کرد. طوری که اشک همه را درآورد و ما را امیدوار کرد که به یاری خداوند، پیروزی نهایی نزدیک است.

پس از پایان سخنرانی، با خواندن نماز جماعت و صرف ناهار، دوباره به خرمشهر برگشتیم. این بار در مدخل ورودی شهر، چیزی که نظرم را به خودش جلب کرد، ایستگاه صلواتی‌ای بود که در کنارش پیرمردی ایستاده بود، او در حالی که لبخندی بر لب داشت تک‌تک بچه‌ها را می‌بوسید و به آنها شربت می‌داد و مرتب می‌گفت «اگر از این شربت نخورید به شهر راهتان نمی‌دهم».

ایستگاههای صلواتی از ابتکارات زمان جنگ بود که شامل حمام صلواتی، آرایشگاه صلواتی، تعمیرگاه صلواتی و... می‌شد. در این ایستگاهها، رزمندگانی که توان جنگیدن نداشتند از سایرین به‌طور مجانی پذیرایی می‌کردند.

وقتی وارد خرمشهر شدیم، این بار با فراغ بال و دقت بیشتری به شهر نگاه کردم و متوجه عمق جنایتی شدم که عراقیها در حق این شهر روا داشتند. بافت شهر به کلی تغییر کرده بود؛ تمام ساختمان‌ها را منفجر کرده بودند و چیزی از شان باقی نمانده بود. بیشتر خیابانها به خاکریز تبدیل شده بود. کلیه فضای خالی و باز را به‌طور نامنظم مین‌گذاری کرده بودند، و از نخلستانهای شهر چیزی باقی نمانده بود. در واقع خرمشهر سند زنده و آشکار جنایات عراق بود و هیچ انسان آگاه و آزاده‌ای نمی‌توانست انکارش کند.

پس از چند روز ماندن در خرمشهر دوباره واحد ما را در خط شلمچه اسکان دادند. عراقیها، پس از فرار از خرمشهر، تا مدتها به محض تاریک شدن هوا تا طلوع آفتاب، منطقه را با گلوله‌های منور روشن می‌کردند تا بتوانند جلوی هر تحرکی را بگیرند. علاوه بر آن مبادرت به گذاردن سیم‌های خاردار حلقوی و میدانهای مینی متعدد به دور خود کردند. تا احتمال هرگونه غافلگیری را از بین ببرند.

ضمن آنکه در نزدیکی خاکریزشان، تله‌های منوری گذاشتند که سیم‌های نازکی به پایه‌اش وصل بود و به محض برخورد هر جنبه‌ای با سیم، تله منور روشن می‌شد و مثل چراغ پرنوری محوطه را روشن می‌کرد. اما با این همه موانع، گروه‌های شناسایی بی‌کار نبودند و گه‌گاه جهت ارزیابی وضعیت دشمن سری به خاکریز آنها می‌زدند.

در یکی از شبها، من هم با تعدادی از بچه‌ها برای شناسایی همراه شدم. عملیات باید در نهایت دقت و سکوت انجام می‌شد. به همین خاطر همه مطالب باید با ایما و اشاره رد و بدل می‌شد. پس از مدتی پیاده‌روی به نزدیکی مواضع دشمن رسیدیم. ناگهان با شلیک گلوله منور منطقه مثل روز روشن شد. همگی به ناچار روی زمینی دراز کشیدیم.

نگهبان که گویی به حضور ما در آنجا شک کرده بود، با دقت از دریچه سنگر جایی را که زمین‌گیر شده بودیم نگاه می‌کرد. بعد برگشت و با صدای بلند به عربی چیزی گفت. در همین موقع، گلوله منور خاموش شد. ما هم از فرصت استفاده کردیم و با سرعت به طرف مواضع خودمان برگشتیم. اما هنوز چند قدمی نرفته بودیم که صدای شلیک کلاشینکف عراقی بلند شد. یکی از بچه‌ها فریادی کشید و روی زمین افتاد. گلوله به سرش خورده بود و درجا شهیدش کرده بود. خواستم او را برگردانم که یکی دیگر از بچه‌ها دستم را کشید و گفت «این کار فایده‌ای ندارد. ما فردا شب برش می‌گردانیم».

آن شب متوجه شدم بیشتر موفقیت‌هایی که در عملیاتها بدست می‌آید مرهون اطلاعاتی است که گروه شناسایی با فداکاری و از خودگذشتگی به دست می‌آورند و به گروههای عمل‌کننده می‌دهند. در غیر این صورت چگونه می‌شد با ارتشی که مجهز به سلاح‌ها و امکانات فوق‌مدرن می‌باشد، مقابله کرد و پوزهایش را به خاک مالید.

عملیات رمضان

شنیدن عملیات در ماه مبارک رمضان 1361، در برخی از نیروها این سؤال را به وجود آورده بود که اگر ما قصد دفاع داریم پس چرا باید وارد خاک دشمن شویم؟ حال آنکه روشن بود؛ متجاوز باید تنبیه و کانون فتنه باید خاموش شود. ضمن آنکه هنوز بخش وسیعی از خاک ما زیر آتش توپخانه عراقیها قرار داشت.

اما جدای از این پرسشها، چیزی که بعد از عملیات فتح خرمشهر در خودم و دیگر رزمندگان احساس می‌کردم غرور بی‌حد و حصری بود که به ما دست داده بود. شاید همین مسئله باعث شده بود تا برای عملیات رمضان، آن دقت لازم در آماده‌سازی، تدارکات، توجیه نیروها و طراحی دقیق عملیات انجام نگیرد. به عنوان مثال، عراق با توجه به قرائن و شواهد موجود، احتمال عملیات را در شلمچه می‌داد. به همین خاطر بخش عمده‌ای از منطقه را، که از میادین مین متعددی تشکیل شده بود، به آب بست.

اما از جانب نیروهای ما هیچ‌کاری برای مقابله با مین‌های پنهان‌شده در گل و لای و یا تغییر تاکتیک برای تبدیل عملیات خاکی، به عملیات آبی-خاکی انجام نشد. ضمن اینکه قبل از هر عملیات، رسم بر این بود که نیروهای عمل‌کننده، چند روز قبل از عملیات، به پشت جبهه انتقال می‌یافتند، تا ضمن تجدید سازماندهی استراحتی هم کرده باشند. ولی نمی‌دانم چرا قبل از عملیات رمضان، نه از تجدید سازماندهی خبری بود و نه از استراحت.

در هر صورت، قرار شد واحد ما به همراه بچه‌های لشکر عاشورا⁶ از محور شلمچه به طرف بندر بصره حرکت کند. سرانجام در شب 61/6/25 از خاکریزها گذشتیم و به طرف مواضع دشمن حرکت کردیم.

از همان ابتدای حرکت، احساس می‌کردم از نظم و احتیاط شبهای عملیات، هیچ خبری نیست. هرج و مرج عجیبی در بین نیروهای عمل‌کننده دیده می‌شد. بچه‌ها مرتب با هم شوخی می‌کردند. یکی می‌گفت «فردا نهار را در بصره می‌خوریم». دیگری می‌گفت «باید پس از فتح بصره آنجا را به تلافی خرمشهر، تبدیل به ویرانه کنیم». سرانجام سر و صداها آن‌قدر بالا گرفت که خسرو با اعتراض رو به بقیه کرد و گفت «ای بابا، با این سر و صداهایی که راه انداخته‌اید، ارتش کویت هم از عملیات باخبر شده است.»

چیز عجیب‌تر اینکه، ماشین‌های تدارکات هم با چراغ روشن حرکت می‌کردند. انگار که قصد بدرقه عروس را داشتند. ولی با همه این سر و صداها، هرچه جلوتر می‌رفتیم، از دشمن هیچ خبری نبود. حسین که کنارم حرکت می‌کرد، با نگرانی گفت «از این سکوت بیش از حد، احساس نگرانی می‌کنم. می‌ترسم برایمان تله گذاشته باشند.»

من که می‌دانستم جوابم هیچ مشکلی را حل نمی‌کند، دستی به شانهاش زدم و گفتم «نگران نباش». ولی انگار این نگرانی به بقیه هم انتقال پیدا کرده بود. چون دیگر از کسی صدایی بلند نمی‌شد و همه در سکوت مطلق به پیش می‌رفتند.

به خاکریزی رسیدیم. با احتیاط رد شدیم. سنگرها خالی بود و از دشمن خبری نبود. این امر، هم می‌توانست به آسودگی خیال ما بیفزاید و هم بیشتر نگرانمان کند. ای کاش دستور می‌رسید که همان‌جا موضع بگیریم، تا با روشن شدن هوا، موضع عراقیها برایمان روشن شود. آن وقت همه از نگرانی بیرون می‌آمدند.

از خاکریز گذشتیم و دوباره وارد دشت شدیم. درست در همین لحظه سکوت عذاب‌آور منطقه، با روشن شدن گلوله‌های منور و شلیک وحشتناک توپخانه و تیربار درهم شکست. شدت آتش اولیه، به حدی زیاد بود که نمی‌شد قدم از قدم برداشت.

گلوله‌های منور که لحظه به لحظه تعدادشان بیشتر می‌شد، آنجا را مثل روز روشن کرده بود. با آن که در عملیات فراوانی شرکت کرده بودم ولی تا آن لحظه هیچ آتشی را به این شدت ندیده بودم. هیچ راه گریزی برای ما باقی نمانده بود و با غرش هر گلوله، عده‌ای از عزیزان نقش زمین می‌شدند. در این میان فرماندهان آرام و قرار نداشتند و دم به دم دستور مقاومت می‌دادند و فریاد می‌زدند «نترسید، بروید جلو. اگر خط را بشکنید، کار دشمن تمام است!»

ولی مگر می‌شد از جایمان تکان بخوریم. با وجود همه اینها، بر اثر مقاومت و فداکاری بچه‌ها، خط شکسته شد و دشمن به عقب رانده شد.

اما پس از گذشتن از خاکریز، متوجه شدیم، وارد میدان‌های مین شده‌ایم. طوری که هر حرکت بچه‌ها، منجر به شهادتشان می‌شد. دشمن انگار که متوجه وضعیت ما شده باشد، بر حجم آتش توپخانه افزود.

دیگر چیزی در توان نیروها برای پیشروی و جنگیدن نمانده بود. فرماندهان که وضع را به این صورت دیدند و برایشان روشن شد که ادامه کار می‌تواند منجر به کشته شدن تمام بچه‌ها شود از پشت بی‌سیم فرمان عقب‌نشینی دادند. با شنیدن فرمان، بلافاصله مواضع دشمن را ترک کردیم و به عقب برگشتیم. عقب نشینی ما باعث شد تا دشمن به آتش توپخانه‌اش اضافه کند و این امر موجب شهادت تعداد بسیار زیادی از بچه‌ها شد.

نزدیکی‌های صبح به مواضع خود برگشتیم. وقتی با روشن شدن هوا، نگاهی به محور عملیات کردم، دود غلیظی منطقه را پوشانده بود. عراقیها تعداد زیادی از خودروهای سبک و سنگین و لودرهایمان را به آتش کشیده بودند.

همگی آن روز را به تلخی تمام به شب رساندیم. آن شب با وجود خستگی زیاد با حسین مشغول نگهبانی شدم. هر دو در خودمان فرو رفته بودیم و به یاد دوستان از دست داده اشک می‌ریختیم. ناگهان احساس کردم صدایی از پشت خاکریز بلند شد. گوشه‌ایم را تیز کردم و به حسین گفتم «تو هم صدا را شنیدی؟»

حسین مکشی کرد و گفت «آره، انگار یکی دارد ناله می‌کند.»

با احتیاط سرم را به طرف پشت خاکریز خم کردم. در تاریکی شب چشمم به یکی از نیروهایمان افتاد، او به محض دیدنم، نالید «به دادم برسید، من هنوز زنده‌ام!»

به دنبال او، صدای چند نفر دیگر هم بلند شد. فهمیدم تعدادی از زخمی‌ها از تاریکی شب استفاده کرده‌اند و خودشان را به خاکریز نزدیک کرده‌اند.

بلافاصله به همراه چند نفر از بچه‌ها از خاکریز رد شدیم و زخمی‌ها را جمع کردیم و به پشت جبهه انتقال دادیم.

عملیات رمضان اگر چه در محور ما با شکست همراه بود، ولی در محور پاسگاه زید⁷ نیروها تا چند کیلومتری بصره پیشروی کردند. که البته با عمل نکردن برخی از واحدها به محاصره دشمن درآمدند و سرانجام با جنگ و گریز به مواضع خود بازگشتند.

در هر صورت، عملیات رمضان به صورت خاطره‌ای تلخ برای ما باقی ماند و همه منتظر بودیم تا در فرصتی مناسب انتقام خون بچه‌های شهید را از دشمن بگیریم.

⁷ - پاسگاه مرزی ارتش عراق که به دست رزمندگان اسلام فتح شده بود.

پاسگاه زید

چند روزی از استقرار در محور شلمچه نگذشته بود که گردان ما را به خط جدیدی انتقال دادند. این خط در کنار پاسگاه زید عراق قرار داشت.

نیروهای عمل‌کننده در این محور، تنها واحد تقریباً پیروز در عملیات رمضان بودند. به همین خاطر، طبق گزارشات بچه‌های اطلاعات عملیات گویا دشمن قصد تدارک پاتک سنگینی را در این محور داشت تا شکست خود را جبران کند.

وقتی به پاسگاه زید رسیدیم، منطقه پر بود از تانکها و نفربرهای سالم و یا سوخته عراقی. پس از مدتی لودرها برای مقابله با پاتک دشمن مشغول احداث خاکریزهای بلندتر و مطمئن‌تری شدند. همین که صدای لودرها بلند شد توپخانه دشمن شروع به کار کرد. اما راننده‌ها، بی توجه به آتش سنگین دشمن، به کارشان ادامه دادند.

در طول چند ماهی که در جبهه بودم بارها و بارها از رشادت آنها حیرت‌زده شدم و انگشت به دهان ماندم. به دفعات به چشم خود دیدم که وقتی راننده‌ای در زیر آتش سنگین توپخانه دشمن، در هنگام احداث خاکریز به شهادت می‌رسد، بلافاصله نفر بعدی کار او را دنبال می‌کند، و پس از شهادت او نیز راننده سوم جایش را می‌گیرد. به گونه‌ای که هیچ وقفه‌ای در کارشان به وجود نمی‌آمد.

همین امر باعث شده بود تا خاکریزها در کوتاه‌ترین زمان برپا گردد، و رزمندگان جان‌پناه مناسبی برای مقابله با حملات دشمن پیدا می‌کردند، و این امر چه بسا موجب پیروزی‌های بزرگی نیز برای ما شده بود.

پس از برپایی خاکریز، همگی پشت آن جای گرفتیم. جابه‌جایی و نقل و انتقالات تانکها نشان می‌داد که دشمن در تدارک پاتک بسیار سنگینی است. اما با وجود تحرکات عراقیها، هنوز هیچ دستوری برای مقابله با آنها به ما داده نشده بود. نیروهای توپخانه هم هنوز در محل استقرار نیافته بودند. انجام هر عملیاتی بدون حمایت توپخانه یعنی خودکشی دسته جمعی و نابودی کامل.

سرانجام صبح روز 61/6/31 دشمن حمله را با تعداد زیادی تانک به طرف خاکریز ما آغاز کرد. بچه‌های گردان همگی بلا تکلیف بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه کار باید بکند. هر قدر فرمانده گردان با فرماندهان دیگر تماس می‌گرفت که ما چه واکنشی باید نشان دهیم جواب درستی به او نمی‌دادند.

نه توپخانه‌ای داشتیم تا از ما حمایت کند و نه سلاح سنگین به قدر کافی در دسترس بود تا از خودمان در برابر هجوم نیروهای زرهی دشمن دفاع کنیم. این بار دیگر یا شهادت نصیب ما می‌شد و یا اسیر دشمن می‌شدیم. من چشمانم را بستم و با تمام وجود گفتم خدایا، رضای‌ام به رضای تو.

بقیه دوستان هم حال و روزی بهتری از من نداشتند. چند نفر آرپی‌جی‌زن را آماده نگه داشته بودیم تا وقتی تانکها به تیررسشان رسیدند، شلیک کنند. ولی مگر با شلیک چند آرپی‌جی می‌شد جلوی این هجوم را گرفت. عراقیها هم انگار از اوضاع ما باخبر بودند، چون بی آنکه عجله‌ای در کارشان باشد، به آرامی و با حوصله جلو می‌آمدند.

حالا می‌شد صدای جیرجیر تانکها را از پشت خاکریز شنید. همه امیدمان به خدا بود. تنها او بود که می‌توانست ما را از این مهلکه نجات دهد. ناگهان ابر سیاهی آسمان را پوشاند و باد شدیدی وزیدن گرفت و مستی‌اش را به صورتم پاشید. با تعجب نگاهی به اطراف کردم، فرمانده گردان با خوشحالی فریاد کشید «طوفان شن راه افتاده، بروید توی سنگر و صورتتان را بپوشانید.»

من قبل از رفتن به داخل سنگر، نگاهی به آن طرف خاکریز انداختم. شدت طوفان آن قدر زیاد بود که نمی‌شد چیزی را دید. از صدای جیرجیر تانکها خبری نبود. بلافاصله همراه دیگران به درون سنگر رفتم و صورتم را با پتو پوشاندم.

طوفان شن تا غروب ادامه داشت و شدتش آن قدر زیاد بود که حتی بچه‌های خوزستان هم نظیرش را ندیده بودند. از پاتک عراق هم خبری نشد. بعد متوجه شدم همین مسئله قدرت اجرای هرگونه تحرکی را از دشمن گرفت و باعث توقف نیروهای زرهی‌اش شد. اما برای نیروهای اسلام فرصتی ایجاد کرد تا توپخانه خودی به همراه تانکها و نفربرهای زرهی بتوانند با تجهیزات کامل در منطقه حاضر شوند و جلوی تهاجم بعدی دشمن را بگیرند.

عصر آن روز وقتی طوفان فروکش کرد، بچه‌ها شادی‌کنان از سنگرها بیرون آمدند و به شوخی و مزاح با هم پرداختند. هیچ‌کس نمی‌دانست که این لطف و عنایت خداوند را چگونه می‌تواند پاسخ بگوید. برای همه روشن بود که اگر امداد خداوندی نبود، سرنوشت ما در آنجا به گونه دیگری رقم می‌خورد.

شکار تانک

غروب روز 61/5/1 دستوری از فرماندهی گردان صادر شد. دستور مختصر و کوتاه بود. چند نفر داوطلب باید در یک مأموریت ویژه شرکت کنند.

فرمانده گردان بلافاصله بچه‌ها را به خط کرد و گفت «طبق گزارشات رسیده، دشمن قصد دارد به زودی با تانکهای بسیار زیادی، دست به پاتک بزرگی بزند تا منطقه پاسگاه زید را از ما پس بگیرد. برای جلوگیری از این عملیات، نیاز به چند نفر داوطلب داریم تا به همراه تعدادی از بچه‌های لشکر حضرت رسول⁸ چند تانک عراقی را شکار کنند و آرایش واحد زرهی‌شان را به هم بزنند. باید بدانید که این مأموریت بسیار حساس است؛ پس سعی کنید دست خالی برنگردید و تحت هیچ شرایطی اسیر دشمن نشوید. این مأموریت می‌تواند حداقل این ارزش را داشته باشد که در سپاه دشمن رعب و وحشت ایجاد کند و یا این احساس را در آنها ایجاد کند که ما عملیات بزرگی در پیش داریم. شاید این مسئله، او را از پاتک سنگینش منصرف سازد.»

وقتی حرفهای فرمانده تمام شد. من به همراه خسرو و چند نفر دیگر داوطلب شرکت در عملیات شدیم. می‌دانستم مأموریت سنگین و سختی را در پیش داریم و زنده برگشتن از مواضع دشمن، پس از شکار چند تانک کار چندان ساده‌ای نیست. آن شب بعد از خواندن نماز، یکی از بچه‌های لشکر حضرت رسول که تجربه زیادی در شکار تانک داشت سعی کرد تجربیاتش را به ما انتقال دهد و روحیه ما را بالا ببرد.

حدود نیمه شب بود که راه افتادیم. وقتی پایم را به آن طرف خاکریز گذاشتم احساس کردم دلم روشن است. انگار هر اتفاقی که در این مأموریت بیفتد همان چیزی است که من خواهانش هستم. همگی با احتیاط و بی هیچ سر و صدایی جلو می‌رفتیم. یک اشتباه کوچک می‌توانست نقشه را به هم بزند و باعث کشته شدن همه شود. مسافتی را نیم‌خیز پیش رفتیم. بعد با اشاره دست فرمانده گروه، به صورت سینه‌خیز شروع به پیشروی کردیم. آسمان پر از ستاره بود، ولی از ماه خبری نبود. همه چیز در سکوتی مطلق فرو رفته بود. پس از مدتی به محل استقرار تانکها رسیدیم. با حرکت دست فرمانده، هر کدام مأمور تانکی شدیم و در چندمتری آماده شلیک شدیم. لحظات نفس‌گیری بود. در این دقایق هر اتفاق کوچکی می‌توانست فاجعه بزرگی را به وجود آورد. تا دستور آتش داده شود، گویی عمری به ما گذشت. با شلیک آرپی‌جی اولین نفر، بقیه هم آتش کردیم و تانکها یکی پس از دیگری منفجر شد.

قرار بر این بود پس از نابودی ده تانک کار را متوقف کنیم. با شلیک آخرین آرپی‌جی، همگی طبق قرار در گودالی جمع شدیم. در این میان، عراقیها که انتظار چنین حمله غافلگیرانه‌ای را نداشتند، شروع کردند به داد و هوار کشیدن. به دنبال آن، کالیبرهای تانکهای سالم بنا کردند به شلیک بی‌هدف به اطراف. با روشن شدن گلوله‌های منور، منطقه کاملاً روشن شد. به دستور فرمانده عملیات، تا خاموش شدن در گودال ماندیم. به محض خاموش شدن منورها، به صورت سینه‌خیز به طرف مواضع خودمان حرکت کردیم. هنوز چند متری تا خاکریز فاصله داشتیم که آتش تیربار یک نفر را شهید و دو نفر را هم مجروح کرد. به هر وضعی بود آنها را به عقب انتقال دادیم. همین که پشت خاکریز رسیدیم تازه آتش توپخانه و خمپاره‌اندازهای دشمن شروع شد. آتش‌بازی‌ای که هیچ فایده‌ای برای عراقیها نداشت.

پاتک سنگین عراق در محور زید

صبح روز 61/5/2 همه چیز برخلاف تصور همه شروع شد. وقتی با فریاد حسین و خسرو نگاهی به پشت خاکریز انداختم. چشمم به تانکهای بی‌شمار عراقی خورد که در یک آرایش زنجیری آماده انجام پاتک بودند.

نیروهای عراقی توانسته بودند با جابه‌جایی سریع تانکهای منهدم شده، دوباره آرایش نظامی‌شان را به دست آورند. هیچ‌کدام فکر اینجایش را نکرده بودیم. اما از شکل حرکت تانکها پیدا بود که وحشت از گلوله آرپی‌جی، کار خودش را کرده بود و آنها احتیاط را در برنامه کارشان قرار داده‌اند. به سمت چپ و راست خط دشمن که نگاه می‌کردم تانکهای زیادی می‌دیدم که به صورت منظم، با فاصله کم از یکدیگر مستقر شده بودند.

طبق معمول، قبل از حمله زرهی، آتش توپخانه آغاز شد. حجم آتش باورکردنی نبود. طوری که مجال نفس کشیدن و سر برداشتن را به کسی نمی‌داد. هیچ نقطه‌ای در آن حوالی، از انفجار گلوله‌های توپ بی‌نصیب نمانده بود. خط آتشی که دشمن ایجاد کرده بود، در عین حال که منظم و پرحجم بود، اما در گرا گرفتن کمی بد عمل می‌کرد. چون خط آتش به طور مرتب چند متری عقب‌تر از خاکریز را نشانه می‌گرفت. به طور حتم اگر این آتش به روی خاکریز ریخته میشد. هیچ‌کدام از ما از مهلکه جان سالم به‌در نمی‌بردیم و دشمن بدون درگیری می‌توانست خاکریز را فتح کند. در این میان، به نظر می‌رسید هنوز به تانکها اجازه پیشروی نداده‌اند. چون آنها جسته و گریخته، کمی جلو و عقب می‌رفتند، ولی دوباره به جای قبلی‌شان برمی‌گشتند. فرماندهان خط هم دستور داده بودند که به تانکها فرصت بدهیم که بیایند جلوتر و در بُرد آرپی‌جی قرار بگیرند.

من همان‌طور که قبضه آرپی‌جی را در دستم می‌فشردم، در انتظار شلیک اولین گلوله بی‌تاب بودم.

آن روز، روز عجیبی بود. شاید خطای دشمن در نشانه‌گیری هدفهایش باعث شده بود تا ترس بچه‌ها از پاتک آنها، در همان دقیق اول حمله بریزد. طوری که با انفجار هر گلوله توپ، همگی فریاد می‌زدند و تکبیر می‌فرستادند. با وجودی که همه می‌دانستند پشت سر ما، میدان مین دشمن قرار دارد، که فقط معبر باریکی از میانش باز شده، و اگر دشمن موفق شود خط را بشکند هیچ راه گریزی برای ما نیست؛ ولی شور و شعف بیش از حد آنها، باعث شده بود که حمله دشمن بیشتر شبیه یک شوخی درآید.

در همین هنگام شلیک توپخانه خودی آغاز شد. گلوله‌های کاتیوشای نیروهای اسلام، خط دشمن را به جهنمی از آتش بدل کرده بود. شاید عراقیها هرگز انتظار چنین مقابله‌ای را از ما نداشتند. ما بین دو خط آتش قرار گرفته بودیم، و فقط گه‌گاه از روی خاکریز سرک می‌کشیدیم و خط دشمن را نگاه می‌کردیم.

آتش تهیه نیروهای خودی به حدی دقیق اجرا می‌شد که باور کردنی نبود. بیشتر تانکها و نفربرها مورد اصابت گلوله‌های کاتیوشا قرار گرفته بودند، و بقیه آنها چون به علت فشردگی امکان عقب نشینی برایشان نبود وسط میدان جنگ رها شده بودند و نفراتشان به عقب گریخته بودند. در همین موقع، صدای خسرو بلند شد که می‌گفت «بچه‌ها این طرف را نگاه کنید، تانکهای عراقی دارند حمله می‌کنند.»

سرم را چرخاندم. از سمت راست خاکریز، سه تانک دشمن در میان گرد و خاکی که به پا کرده بودند، به سرعت جلو می‌آمدند. با فریاد یا مهدی یکی از بچه‌ها، اولین گلوله آرپی‌جی شلیک شد. پس از آن بلافاصله، دو گلوله دیگر هم شلیک شد و هر سه تانک به آتش کشیده شد.

همگی با صدای بلند تکبیر گفتیم. ناگهان چشمم خورد به نفربری که پشت سر آن سه تانک حرکت می‌کرد و با مانوری ماهرانه از دست یکی از گلوله‌های آرپی‌جی فرار کرد. ولی همین که سرچایش برگشت بر اثر اصابت یک موشک کاتیوشا منفجر شد، و نفراتش هم به محض پیاده شدن توسط بچه‌ها به رگبار بسته شدند.

بعد از آن، من و خسرو و محمود با تعدادی از بچه‌های دیگر از خاکریز سرازیر شدیم و به شکار تانک‌هایی پرداختیم که امکان آوردنشان به این طرف خاکریز نبود. در این میان، تانک‌هایی که در قسمت عقب‌تر قرار داشتند، با دیدن آمدن شکارچیان تانک با دستپاچی عقب‌گرد کردند تا به مواضع خودشان برگردند، اما از شدت دستپاچی مرتب به هم می‌خوردند و سد راه هم می‌شدند. و سرانجام تعدادی از آنها هم توسط بچه‌ها شکار شدند.

چند ساعت بعد، وقتی از بالای خاکریز به موضع دشمن نگاه می‌کردیم دریایی از تانک‌ها و نفربرهای سوخته به چشم می‌خورد که نشان‌دهنده شکست عراق در یکی از سنگین‌ترین پاتک‌های زرهی‌اش بود. شاید در این شکست، عملیات شب گذشته بی‌تأثیر نبود و موجب افت روحی و پایین آمدن اعتماد به نفس نیروهای بعثی شد تا این‌گونه متزلزل و ناهماهنگ عمل کنند.

اما اتفاقی همان شب روی داد که این پیروزی شیرین را به کام همه ما تلخ کرد. قضیه از این قرار بود که عراقیها پس از شکست در اجرای پاتک، از منطقه دور شدند تا دوباره نیروهایشان را سازماندهی کنند. در همین زمان بچه‌های لشکر نجف اشرف⁹ بنا به تشخیص فرماندهان خود و بدون هماهنگی با بقیه واحدها، فرصت را مغتنم شمردند و همان شب، عملیات محدودی را انجام دادند و تقریباً بدون هیچ‌گونه نبردی تا پنج کیلومتری بصره پیش رفتند و در آنجا مبادرت به احداث خاکریز نمودند.

در این میان، دشمن که متوجه ناهماهنگی آنها با بقیه واحدها شده بود با نیروهای تازه سازماندهی شده، آن منطقه را به محاصره کامل خود درآورد و سپس آنها را زیر آتش سنگین توپخانه‌اش گرفت.

بچه‌های نجف اشرف تا آخرین گلوله در مقابل آنها مقاومت کردند، ولی سرانجام همگی به شهادت رسیدند.

روحانی آرپی جی زن

یکی از نکته‌های ارزشمند و ماندگار جبهه‌های نبرد، حضور روحانیون اعزامی بود که در کنار رزمندگان اسلام زندگی می‌کردند، دوشادوش آنها می‌جنگیدند و شهدای بسیاری نیز تقدیم اسلام کردند. حاج آقا محمد پورکاویان نیز یکی از همین روحانیون بود. او یکی از آرپی جی زن‌های گردان بود.

وی همواره لباس بسیجی بر تن داشت، اما هیچ وقت عمامه سفیدش را از سرش برنمی‌داشت. گاهی وقتها با شوخی به ایشان می‌گفتیم «حاج آقا عمامه شما، آخرش کار دست ما می‌دهد. شما که می‌دانید دشمن چقدر نسبت به عمامه حساسیت دارد!» و او در جواب، تبسمی می‌کرد و می‌گفت «دلاور، من که می‌دانم تو شوخی می‌کنی، ولی مطمئن باش همین‌ها که امروزه نسبت به این کار انتقاد دارند پس‌فردا می‌گویند روحانیت در جنگ نقش نداشت، و اگر داشتند، کجا بودند. پس لازم است حضور روحانیون در جبهه به چشم بیاید.»

در واقع باید گفت وجود روحانیون جوان و دلآوری که کلاسهای درس را به عشق جهاد در راه خدا، ترک کرده بودند، پشتوانه معنوی بسیار خوبی برای رزمندگان بود. آنان با خواندن دعا و نقل احادیث و روایات و شرکت در عملیاتهای گوناگون، نقش بسیار عمده‌ای در ایجاد آرامش، تقویت معنویت و تشدید روحیه سلحشوری و جنگاوری در رزمندگان اسلام داشتند.

مؤذن محور

محمود مؤذن محور بود. غروب شلمچه با صدای اذان محمود، انس و الفت خاصی داشت. حتی عراقیهای مستقر در حوالی پتروشیمی بصره، با صدای رسای اذان محمود آشنا بودند و به آن علاقه داشتند. چون وقتی محمود اذان می‌گفت، خط خاموش می‌شد و از هیچ سنگری گلوله‌ای شلیک نمی‌شد. او همیشه قرآن زیبایی زیر بغل داشت و تسبیحی را در دست می‌چرخاند.

برای بچه‌ها آیه می‌خواند و حدیث می‌گفت. در هنگام نبرد، فریاد یا حسینش از همه فریادها آشناتر و بلندتر بود. وقتی با دشمن روبه‌رو می‌شد، سراپا خشم و طغیان بود. اما هنگامی که با اسرا مواجه می‌گشت، آن قدر رئوف و مهربان می‌شد که انگار هیچ وقت خشمگین نشده است. محمود امید بچه‌ها بود. عشق و ایمان از وجودش می‌بارید و شجاعت با کردارش درآمیخته بود.

یک روز محمود بچه‌ها را جمع کرد و گفت «بچه‌ها بیایید سنگر بزرگ و محکمی درست کنید تا به جای حسینیه از شما استفاده کنیم، طوری که همگی بتوانیم با خیال راحت، نماز را به جماعت بخوانیم.»

همه از پیشنهاد محمود استقبال کردند. خیلی زود مقدمات کار آماده شد و عده‌ای مأمور کندن زمین شدند.

من به همراه چندتایی دیگر، مسئول جمع و جور کردن وسایل سنگر شدیم. اولین جایی که برای تهیه تراورز و آهن و پلیت، به سراغش می‌رفتیم، سنگرهای خالی عراقیها بود. بعد از چند روز کار مدام، سنگر آماده شد. عجب سنگری شده بود؛ بزرگ و زیبا و محکم. آن قدر محکم بود که شاید گلوله‌های 60 و 81 خمپاره هم نمی‌توانست آسیبی بهش برساند. صبح روز بعد به پیشنهاد بچه‌ها، محمود به عنوان پیش‌نماز خط انتخاب شد. اول از این مسئولیت شانه خالی کرد و هی دلیل و برهان آورد که ای بابا مرا چه به این کارها، شما باید دنبال کسی بگردید که لیاقت این کار را داشته باشد.

ولی بچه‌ها کوتاه نیامدند و گفتند «حاجی باز هم پاتک زدی‌ها!» سرانجام، اصرار بچه‌ها کارساز شد و محمود به عنوان اولین پیش‌نماز محور انتخاب شد. بعد از آن، همگی نماز را به جماعت می‌خواندیم. آن هم در خط مقدم و در دل دشمن. آنجا بود که متوجه شدم نماز را به جماعت خواندن، آن هم در جایی که معلوم نیست لحظه دیگر تو زنده باشی یا نه، چه لذتی دارد. شاید لذتش بیشتر به این خاطر است که هر وقت آدم مرگ را نزدیک خودش احساس می‌کند، نزدیکی‌اش به خدا هم بیشتر احساس می‌شود.

مدتی از برپایی نماز جماعت نگذشته بود که یک روز بچه‌ها دور هم جمع شدند تا برای حسینیه اسمی انتخاب کنند. هر کس نظری داد، اما آخرش به نتیجه نرسیدیم. تا آنجا که محمود از راه رسید، سلام کرد و پرسید «چه خبره بچه‌ها؟! فکر کنم الان صدایتان تا بصره هم می‌رسد.»

بچه‌ها قضیه نام‌گذاری حسینیه را بهش گفتند. محمود لبخندی زد و گفت «ای بابا، من فکر کردم، دارید نقشه می‌ریزید چطور می‌شود امشب به پتروشیمی حمله کرد، اما از شوخی گذشته من یک پیشنهاد به ذهنم رسید.» بچه‌ها سکوت کردند تا پیشنهادش را بشنوند. محمود ادامه داد «نظر من این است که اسم اولین کسی که در این محور شهید شد روی حسینیه بگذارید.»

برای لحظه‌ای کوتاه هیچ‌کس چیزی نگفت، انگار حرف محمود به دل همه نشست بود. همگی حرفش را قبول کردند. جلسه با صلوات به پایان رسید و بچه‌ها متفرق شدند. من به داخل سنگر رفتم. آفتاب داشت غروب می‌کرد و چیزی به اذان نمانده بود.

در همین موقع صدای سوت خمپاره‌ای بلند شد. این صداها در این وقت غروب زیاد عادی به نظر نمی‌آمد. از دریاچه سنگر به بیرون نگاه کردم. چشمم به محمود خورد که کنار تانکر آب نشسته بود. آستین‌هایش را بالا زده بود تا وضو بگیرد و خودش را برای گفتن اذان آماده کند.

یک لحظه چشمم را برگرداندم؛ دوباره زوزه چندیش آور خمپاره‌ای بلند شد. ناخواسته سرم را به طرف دریچه چرخاندم. دور و بر جایی که محمود نشسته بود، پر از دود غلیظی بود. با دستپاچگی دنبال محمود گشتم، چشمم به او افتاد که غرق در خون، کنار تانکر آب روی زمین افتاده بود. فریادی کشیدم و از سنگر بیرون دویدم. به دنبال من چند نفر دیگر هم از سنگرهایشان بیرون آمدند. داد زدم «کمک کنید محمود زخمی شده!»

همگی به کنار او رسیدیم. سرش را در بغلم گرفتم. محمود چشمانش را چند لحظه باز کرد و با کلمات بریده‌ای گفت «یا حسین!» و خاموش شد.

بلافاصله با چفیه زخم سرش را بستم. دوباره نگاهی به صورتش کردم. چهره اش به گونه‌ای بود که انگار داشت می‌خندید. به سرعت او را داخل حسینیه بردیم. بچه‌ها آرام و قرار نداشتند. کاری از کسی بر نمی‌آمد. هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که محمود از دست رفته است و دیگر کسی صدای اذانش را نخواهد شنید. همه به سر و صورتشان می‌زدند و می‌گریستند. چند لحظه بعد، بچه‌های بهداری، بدن مطهر محمود را به عقب انتقال دادند.

صبح روز بعد بر سر در ورودی حسینیه تابلویی نصب شده بود که رویش نوشته شده بود، حسینیه شهید محمود یونس پور.

بعد از مدتها استقرار در منطقه شلمچه، سرانجام روز 61/7/20 واحد ما را از خط عقب کشیدند و به سوی اهواز حرکت دادند. پس از گذشتن از اهواز، به طرف جاده‌ای که به دهلران می‌رسید، راه افتادیم. در مسیر حرکت، هنوز بقایای تانکهای دشمن و نفربرهای زرهی در بیابان دشت عباس به چشم می‌خورد. شاید فشردگی عملیاتها، به گونه‌ای بود که هنوز فرصتی به دست نیامده بود تا آنها را جمع آوری کنند. برخی از آنها به نظر قابل استفاده می‌آمدند.

سرانجام واحد ما را در منطقه‌ای از دشت عباس، که کاملاً از خط مقدم دور بود، مستقر کردند. هدف از این کار، ادامه دوره‌های آموزشی بود که برای انجام عملیاتها تدافعی و تهاجمی لازم بود. کمی دورتر از محل استقرار، رودخانه‌ای وجود داشت که از کرخه جدا می‌شد. آنجا محل مناسبی برای استحمام و شنا بود. گاهی اوقات هم بچه‌ها در وقت بیکاری برای ماهی‌گیری کنار رودخانه می‌رفتند. تپه‌های اطراف منطقه دشت عباس و عین خوش نیز، محل مناسبی بود برای پیاده‌روی. در مدتی که در آنجا اقامت داشتیم، گذشته از آموزش‌های روزانه، اکثر شبها نیز، با تجهیزات کامل به راهپیمایی‌های شبانه فرستاده می‌شدیم و تا پاسی از شب را در کوههای دشت عباس و عین خوش سپری می‌کردیم. گذشته از اینها، در این اوقات، بسیاری از شخصیت‌های سیاسی و مذهبی کشور، به آنجا می‌آمدند و در جمع ما حضور پیدا می‌کردند. نصایح و گفته‌های شیرین این عزیزان، لذت روزهای جبهه را بیشتر می‌کرد. گذراندن آموزش‌های تکمیلی و حضور مسئولین رده بالای کشور، باعث می‌شد تا احساس کنیم اینها همه مقدمه یک عملیات بزرگ است. در خط مقدم هم که بودیم، هر وقت به ما مرغ می‌دادند، بچه‌ها به شوخی می‌گفتند مرغ یعنی عملیات، به‌رحال باید صبر می‌کردیم و عاقبت کار را می‌دیدیم.

کم‌کم ماه محرم سال 1361 از راه رسید. با فرا رسیدن این ماه عزیز، مراسم سوگواری و عزاداری جهت تجلیل از مقام شامخ سالار شهیدان، حسین بن علی^(ع) که مولا و مقتدای جبهه‌های نبرد بود، شروع شد.

همگی می‌دانستیم که این ماه، فرصت مناسبی است تا خود را از نظر معنوی کاملاً مهیا کنیم. اوایل ماه محرم بود که شنیدیم قرار بوده عملیاتی در شبهای تاسوعا و عاشورای حسینی انجام گیرد، اما اسیر شدن تعدادی از بچه‌ها در هنگام شناسایی باعث لو رفتن عملیات شده است. به همین خاطر، عملیات را به زمان دیگری موکول کردند. پس از مدتی گفته شد که قرار است در عملیات جدید، واحد ما به عنوان خط شکن عمل کند.

برای انجام عملیات باید از مسیر پلی که روی رودخانه دویرج عراق قرار داشت می‌گذشتیم و ارتفاعاتی را که در خاک دشمن بود، فتح می‌کردیم. نکته مهم عملیات این بود که پل در دست دشمن بود و او نظارت کامل بر تمام مسیر رودخانه داشت، و اگر پل را منفجر می‌کرد دیگر کاری از دست ما ساخته نبود. اما بدیهی بود که فرماندهان و طراحان عملیات فکر همه چیز را کرده بودند و دلشوره‌های ما کاملاً بی‌اساس بود. سرانجام روزهای پرفیض محرم و دوره آموزش‌های سخت و خسته‌کننده پشت جبهه سپری شد و واحد ما عازم خط مقدم شد.

عملیات محرّم

غروب روز 61/8/9 خبر انجام عملیات به گوش همه رسید. بلافاصله بعد از آن، جیره، مهمات و سایر وسایل مورد نیاز بین بچه‌ها تقسیم شد.

خط شور و حال دیگری به خودش گرفته بود. چشم را که می‌گرداندی، هرکس را مشغول کاری می‌دید. تیربارچی‌ها، علاوه بر مهمات لازم، نوارهای اضافی را دور تا دور کمرشان بسته بودند. آرپی‌جی‌زن‌ها، موشک‌ها را در کوله‌ها جاسازی می‌کردند. بی‌سیم‌چی‌ها، بی‌سیم‌ها را آزمایش می‌کردند. چندتایی هم مشغول نوشتن نامه و وصیت‌نامه بودند. چند نفر از بچه‌ها، پیشانی‌بند و بازوبندهایی که شعارهای زیبای یاحسین، یازهر، یامهدی و... رویش نوشته بود، بین بچه‌ها تقسیم می‌کردند.

هنوز خاطره تلخ عملیات رمضان در دلها زنده بود. هنوز یاد دلاوران و هم‌زمان شهیدی که بدن مطهرشان بر زمین مانده بود، در یادها بود. این یادها و خاطره‌ها، همه ما را وا می‌داشت تا با تمام قدرت به سوی دشمن حمله‌ور شویم و انتقام خون عزیزانمان را از آنها بگیریم.

وقتی کارهای اولیه انجام شد، نوبت نوحه‌خوانی و سینه‌زنی رسید. کاری که قبل از هر عملیاتی انجام می‌شد و بچه‌ها را در حال و هوای خاصی فرو می‌برد.

امشب شهادت‌نامه عشاق امضا می‌شود

فردا زخون عاشقان، این دشت دریا می‌شود

بچه‌ها به سر و سینه می‌زدند و عاشقانه اشک می‌ریختند. شور و حال عجیبی در ما، به وجود آمده بود. نزدیک غروب، نوحه‌خوانی به پایان رسید. هنوز هوا تاریک نشده بود که ابر سیاهی آسمان را پوشاند و باران شروع به باریدن کرد. همه نگران شده بودند. زیرا با توجه به خشکی زمین در این منطقه، ریزش باران معمولاً منجر به سیل می‌شد و این مسئله سختی عملیات را برای عبور از پل دوبرج صدچندان می‌کرد. اما در هر شرایطی عملیات باید انجام می‌شد. این بود که خود را به خدا سپردیم و راه افتادیم.

ماشین‌ها ما را تا نزدیکی خط بردند، پس از در آغوش گرفتن بچه‌ها و تقاضای حلالیت، حرکت کردیم. همگی حسابی خیس شده بودیم و از شدت سرما می‌لرزیدیم. کمی که جلوتر رفتیم، از شدت باران کاسته شد. خط ساکت و خاموش بود. گویا عراقیها مطمئن بودند که عملیات در زیر چنین بارانی امکان‌پذیر نیست. کم‌کم باران بند آمد، ولی باز هم خبری از عراقیها نبود. شاید بارش باران در ابتدا به نظر ما بدشانسی می‌آمد ولی گویا همین امر موجب شده بود تا دشمن فریب بخورد. طوری که دیگر از گلوله‌های منور و شلیک بی‌هدف تیربارها هم خبری نبود. به آسمان نگاه کردم. ابرها از هم باز شده بود. ساعت 11/5 شب بود. در همین هنگام از پشت بی‌سیم، رمز عملیات اعلام شد: یا زینب! یا زینب! به پیش رزمندگان اسلام!

با این فرمان مقدس، همگی به راه افتادیم. فرماندهان آرام و قرار نداشتند و در کنار ستون، پیوسته در حال حرکت بودند. مدتی گذشت؛ باز به آسمان نگاه کردم، مثل آینه، صاف و زلال شده بود. ماه از پشت ابرها، بیرون آمده بود و نظاره‌گر ما بود. با دستور فرمانده، قدمها را کوتاه کردیم.

خط دشمن هنوز ساکت و بی‌تحرك بود. گاه تک‌تیرهایی شلیک می‌شد و سکوت را می‌شکست. در همین هنگام یکی از شلیکهای پراکنده و بی‌هدف، یکی از رزمنده‌ها را هدف قرار داد. جوان بسیجی به روی زمین غلطید. به طرفش دویدم. او از شدت درد به خودش می‌پیچید. ولی به خاطر اینکه عملیات لو نرود، صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. سرانجام بی‌صدا و خاموش مظلومانه در آغوشم جان داد. با حسرت بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم و به ناچار از او جدا شدم.

کم کم صدای آب رودخانه دویرج به گوش می‌رسید. آب رودخانه کاملاً بالا آمده بود. مسیر را به طرف پل تغییر دادیم. در این هنگام کوچکترین اشتباه، برابر بود با مرگ و نابودی همه.

نفس‌ها به شماره افتاده بود. قلب‌ها در سینه آرام و قرار نداشت. چیزی به پل نمانده بود که گلوله منوری شلیک شد و به دنبال آن، شلیک دومین گلوله آسمان را کاملاً روشن کرد. بعد با نعره وحشتناک نگهبان عراقی که داد می‌کشید «ایرانی! ایرانی!» تیربار دشمن شروع به کار کرد. همه زمینگیر شدیم. حالا دیگر انواع و اقسام سلاح‌ها، از تیربار بگیر تا کلاش و خمپاره به طرف ما شلیک می‌شد.

یکی از بچه‌ها بر اثر اصابت گلوله، در دم شهید شد. به دنبال او، دومین و سومین نفر هم به شهادت رسیدند. چند نفر هم به شدت زخمی شدند. یکی از فرماندهان فریاد زد «تا دشمن پل را منفجر نکرده، بروید طرف پل!»

این گفته را چندین بار تکرار کرد. به طرف پل خیز برداشتیم. اما با صدای انفجاری که بلند شد، آه از نهادمان برخاست. دشمن، پل را منفجر کرده بود. با نابودی پل، همه از ادامه کار قطع امید کردند. بعضی مشت به زمین می‌کوبیدند واز خشم فریاد می‌کشیدند و ناله می‌کردند. اما در آن شرایط تعلل و تردید جایز نبود. باید هرطور شده از رودخانه دویرج رد می‌شدیم. و آلا عراقیها همه ما را از بین می‌بردند. در همین موقع یکی از رزمنده‌ها فریاد زد «بزنیید به آب! زود بزنیید به آب!»

چاره‌ای غیر از این کار نداشتیم. باید هر طور شده خودمان را به آن طرف رودخانه می‌رساندیم. با فریاد یا حسین، همگی به رودخانه زدیم.

با وجود سرمای بیش از حد آب و سنگینی تجهیزات به هر وضعی بود خودمان را به آن طرف رودخانه رساندیم. به محض رسیدن، اولین سنگر تیربار دشمن، با شلیک آربی جی به هوا رفت. عراقیها که انتظار گذشتن ما را از رودخانه نداشتند، با نابودی اولین سنگر تیربارشان با دستپاچی پا به فرار گذاشتند و عقب نشستند. به دنبال آن بقیه سنگرهای تیربار، یکی بعد از دیگری منفجر شد و از بین رفت. با رسیدن خبر موفقیت بچه‌ها به آن طرف رودخانه، بلافاصله نفربرها، پل‌های متحرک همراهشان را، به روی پل انداختند و بقیه بچه‌ها با وجود آتش سنگین توپخانه دشمن، به این طرف رودخانه آمدند. سپس با دستور فرماندهی به طرف ارتفاعات حرکت کردیم. درگیری در پای ارتفاعات، به شدت ادامه داشت. دشمن به سختی مقاومت می‌کرد و اجازه پیشروی در ارتفاعات را به ما نمی‌داد. از طرفی با رفتن یکی از بچه‌ها روی مین و شهید شدنش، متوجه میدان مینی که در مقابلمان بود شدیم.

با دستور فرمانده بچه‌های رزمی - مهندس به پاکسازی میدان مشغول شدند. در زمان کوتاهی معبری از میان میدان مین باز شد. کم کم داشت سپیده می‌زد که از میدان مین رد شدیم. همگی نماز را در حال حرکت خواندیم. وقتی به سنگرهای عراقی در پشت مواضعشان رسیدیم هنوز عده‌ای از آنها در خواب بودند. من به همراه حسین و جمعی دیگر به پاکسازی سنگرها مشغول شدیم.

در یکی از سنگرها، یک نفر عراقی بی‌خبر از همه جا، غرق خواب بود. وقتی وارد شدیم من گفتم «الآن چه وقت خوابه!» هنوز حرفم تمام نشده بود که عراقی بینوا با پتو از جایش بلند شد. من و حسین که جا خورده بودیم کمی عقب رفتیم. سرباز عراقی، خیلی ترسیده بود. بعد از چند لحظه، تازه فهمید قضیه از چه قرار است، چون همش به هیکل نحیف و استخوانی ما نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. سرانجام با ایما و اشاره به او فهماندیم که در امان است و از سنگر بیرون برود. بعد او را به عقب انتقال دادیم.

چند سنگر را رد کردیم. در فاصله سنگرها، چشمم خورد به تفنگ 106 میلی‌متری که روی جیبی مستقر بود. هر چه با ماشین کلنجار رفتیم، روشن نشد. به ناچار برای آنکه تفنگ 106 دوباره به دست دشمن نیفتد، نارنجکی زیر ماشین انداختم و هر دو را منفجر کردم.

دوباره به طرف سنگرها برگشتم. چشمم خورد به حسین که سرش را داخل سنگری برده بود و داشت با یکی حرف می‌زد. به طرفش رفتم؛ دیدم چهار عراقی، داخل سنگر نشسته‌اند و با چشمانی گریان تقاضای عفو دارند. حسین به آنها گفت از سنگر خارج شوند. من به طرف سنگر دیگری رفتم. ناگهان احساس کردم از پشت سر لوله اسلحه‌ای روی گردنم قرار گرفته است. اول فکر کردم حسین قصد شوخی

دارد. برای همین گفتم «حسین الآن که وقت شوخی نیست. کار دست جفتمون می‌دی ها!» اما وقتی خواستم برگردم فشار اسلحه جلویم را گرفت. تازه متوجه شدم قضیه جدی‌تر از این حرفهاست. عرق سردی روی بدنم نشست. تنم شروع کرد به لرزیدن. او یکی از سربازان عراقی بود و می‌خواست با سپر قرار دادن من، به مواضع خودشان برگردد. آب دهانم خشک شده بود. جرئت هیچ کاری را نداشتم. می‌ترسیدم دست از پا خطا کنم و او با شلیک یک گلوله مغزم را متلاشی کند. به دورو برم نگاه کردم. عجیب بود که از بقیه رزمنده‌ها هم خبری نبود. ناگهان چشمم خورد به حسین. از پشت سنگری داشت با تعجب به من و سرباز عراقی نگاه می‌کرد. وقتی متوجه قضیه شد، ما را نشانه گرفت و بعد با صدای بلندی داد کشید «بخواب روی زمین ابراهیم!»

من هم بلافاصله خود را روی زمین انداختم. عراقی بیچاره که فریاد حسین غافلگیرش کرده بود، تا آمد به خودش بجنبد، رگبار کلاش سوراخ سوراخ کرد و او را نقش بر زمین ساخت. نفس راحتی کشیدم و از زمین بلند شدم. بعد دستی به سر و رویم کشیدم و به طرف حسین رفتم. او هم که متوجه رنگ و رویم شده بود، دیگر چیزی به رویم نیاورد.

سنگر فرماندهی در قسمت انتهایی قرار داشت. وقتی به آنجا رسیدیم، دیدم چند نفر از بچه‌ها، لباسهای پلنگی عراقی را به تن کرده اند. سنگر پر بود از انواع و اقسام خوردنی‌ها، یکی از بچه‌ها، شیشه نوشابه‌ای دست گرفت و فریاد زد «آقا بفرما نوشابه خنک.» بقیه بچه‌ها هم تعارفش را رد نکردند و هجوم آوردند طرف نوشابه‌هایی که داخل یونولیت پر از یخ بود. بعد همگی، با گوجه و تخم‌مرغ صبحانه مفصلی خوردیم.

در کنار سنگر فرماندهی به سنگر بسیار بزرگی برخوردیم که گویا سالن سخنرانی و اجتماعات آنها بود. داخلش را میز و صندلی چیده بودند. یکی از بچه‌ها در آنجا مشغول درست کردن املت بود و دیگری هم به بقیه نوشابه می‌داد. عملیات برخلاف تصویری که در ابتدا داشتیم عملیات جالبی شده بود. همه شاد بودند و می‌خندیدند. هیچ وقت شیرینی آن روز را فراموش نمی‌کنم. وقتی از سنگر بیرون آمدم به 40 الی 50 اسیر برخوردیم که داشتند توسط بچه‌ها به پشت جبهه منتقل می‌شدند. در میان اسرا افسری بود که مرتب می‌گفت «آنا دکتر! آنا دکتر!»

بچه‌ها او را پیش یکی از رزمنده‌ها که زخمی شده بود بردند. او در نهایت دقت و مراقبت، با وسایل مختصری که در اختیار داشتیم، زخم او را پانسمان کرد.

در این میان جریم که بچه اهواز بود صحبتش با دکتر گل کرد و به زبان عربی سر شوخی را با او باز کرد. طوری که دکتر عراقی فراموش کرد اسیر است و با خنده به شوخیهای جریم جواب می‌داد.

وقتی بچه‌های حمل اسیر آمدند تا او را ببرند او به آنها گفت حاضر است در کنار ما، در جبهه بماند. ولی آنها با این خواسته‌اش موافقت نکردند. سرانجام وقت خداحافظی، چند دینار عراقی به یادگار به ما داد. پیدا بود که او از آن دست نیروهای عراقی است که به اجبار به جنگ آمده است. هنگام رفتنش جریم به او گفت «اخوی جان ناراحت نباش! تو مهمان مایی!» دکتر عراقی، در حالی که می‌خندید، برای بچه‌ها دست تکان داد و سوار ماشین شد.

چند لحظه بعد از رفتن اسرای عراقی، سر و کله هواپیمای دشمن پیدا شد. بچه‌ها با شنیدن صدای هواپیما، آماده پدافند شدند. ولی او بی آنکه به مواضع ما نزدیک شود، بمب‌هایش را در بیابان ریخت و برگشت. بعد از آن یک هواپیمای دیگر هم پیدایش شد. اما این یکی قصد نزدیک شدن به ما را داشت که بلافاصله مورد اصابت گلوله قرار گرفت و با صدای تکبیر بچه‌ها، در آسمان منفجر شد.

تازه داشتیم یک نفس راحت می‌کشیدیم که از پشت تپه‌ای که در سمت راست ما بود دو تا تانک بالا آمدند و شروع به شلیک کردند. خسرو و یکی دیگر از آرپی‌جی‌زن‌ها مأمور شدند تا آنها را شکار کنند. دوتایی در گودالی پنهان شدند. تانکها که هیچ واکنشی را از طرف ما ندیدند، به سرعت به موضع ما نزدیک شدند. همین که به چند متری گودال رسیدند. خسرو از جایش بلند شد و با شلیک گلوله، برجک تانک را منفجر کرد. دومین تانک که عقب‌تر بود بلافاصله عقب‌نشینی کرد و به سرعت از آنجا فرار کرد.

پس از آن دیگر خبری از دشمن نشد، و تا آخر روز منطقه کاملاً ساکت و خاموش بود. به این ترتیب مرحله اول عملیات محرم با موفقیت به پایان رسید. ما شب را همان جا ماندیم. نیمه‌های شب بود که واحد دیگری وارد نبرد شد و بخش دیگری از منطقه عملیاتی را فتح کرد و به دشمن شکست دیگری وارد نمود.

تیة شهدا

صبح روز بعد، واحد ما جهت حفاظت از منطقه‌ای در داخل عراق، که توسط سایر واحدها فتح شده بود سوار ایفاها شد و راه افتاد. منطقه‌ای که دیروز فتح کرده بودیم با عملیات موفق دیشب، دیگر خط مقدم نبود. عراقیها از آن مناطق، طوری عقب‌نشینی کرده بودند که حتی ردپایی هم از آنها در آن حوالی نمی‌شد پیدا کرد. قبل از حرکت، با توجه به فرا رسیدن سرما، از سنگرهای عراقی، چراغ، پتو و سایر لوازم ضروری را به قدر کافی برداشتیم. هیچ‌کس نمی‌دانست مقصد کجاست. در هنگام حرکت، وقتی از داخل ماشین به بیرون نگاه می‌کردیم، به راحتی می‌شد پیروزی نیروهای اسلام را دید. در اطراف جاده اجساد زیادی از عراقیها روی زمین افتاده بود. بعد از مدتی به قرارگاهی از دشمن رسیدیم. آنجا کاملاً نابود شده بود. پس از گذشتن از آنجا، وارد جاده‌ای شنی شدیم. گویا بچه‌ها برای گرفتن و حفاظت از آنجا شهدای زیادی داده بودند. زیرا جاده از سه طرف در تیررس دشمن بود. اجساد مطهر چند نفر از یارانمان که توسط کالیبر عراقیها به شهادت رسیده بودند، هنوز روی زمین بود. به طرف ارتفاعاتی پیش رفتیم که از سمت راست به سوی جاده‌ی العماره می‌رفت و از سمت چپ به تنگه‌ی ابوقریب ختم می‌شد. به ارتفاعات که رسیدیم دستور توقف دادند.

از ماشین‌ها پیاده شدیم. منطقه در داخل خاک عراق بود و برای کسی آشنا نبود. آنجا هم از دشمن هیچ خبری نبود. دور تا دور آنجا را ارتفاعات کوتاه و بلند فرا گرفته بود. خط ساکت و خاموش بود. نمی‌دانستیم خط دشمن کجاست و به کدام طرف باید پدافند کنیم. آن روز را در آنجا به شب رساندیم. روز دوم هم هیچ اتفاقی نیفتاد و ما فقط نگرانی دادیم. حال و هوای آنجا طوری بود که انگار منطقه‌ای امن در داخل کشور خودمان هستیم. اما روز سوم استقرار، یک هواپیمای دشمن از دور پیدا شد. گویا فقط قصد شناسایی داشت. چون نه بمبی ریخت و نه کار دیگری کرد. فقط گشتی زد و دور شد. حساب کار دست ما آمد که دشمن متوجه حضور ما در آنجا شده است. هنوز چیزی نگذشته بود که غرش تانکهای عراقی از سمت چپ ما را به خود آورد. بلافاصله دستور آماده‌باش داده شد. در سنگرها پناه گرفتیم. تازه آن موقع بود که متوجه شدیم دشمن از سه نقطه روی ما دید کافی دارد و می‌تواند به راحتی از سمت چپ و راست و روبه‌رو، اجرای آتش کند. این در شرایطی بود که ما نه جایی برای پنهان شدن داشتیم و نه آتش توپخانه‌ای بود که از ما حمایت کند. در همین لحظه آتش خمپاره و شلیک مستقیم تانکها شروع شد. آتشی که دشمن می‌ریخت آن قدر زیاد بود که نمی‌توانستیم از جایمان تکان بخوریم.

عراقیها، مثل همیشه و جب به جب را گلوله باران می‌کردند. تانکها هم آرام و قرار نداشتند و از سمت چپ و راست سنگرها را به گلوله می‌بستند.

هنوز چند دقیقه‌ای از آتش دشمن نگذشته بود که فریاد یکی از بچه‌ها بلند شد و به دنبال آن صدای امدادگری که می‌گفت «زینال شهید شد.»

ترکش خمپاره گلویش را دریده بود. به دنبال آن دو نفر دیگر از بچه‌ها هم به شدت زخمی شدند. آتش توپخانه باعث شده بود تا گرد و غبار و دود همه جا را بگیرد و نگذارد چیزی را واضح ببینیم. در میان آن همه غبار به سختی عباس را دیدم که در چند متری‌ام سعی می‌کرد سنگر انفرادی‌اش را گودتر کند تا از ترکش و تیر مستقیم در امان بماند. هر بار که سوت خمپاره‌ای بلند می‌شد و یا صدای گلوله‌ی توپی می‌آمد، دست از کار می‌کشید و زمینگیر می‌شد، ولی دوباره به کارش ادامه می‌داد. بعد از چند لحظه احساس کردم در کارش وقفه‌ای ایجاد شد. مثل اینکه در کندن سنگر به مشکلی برخورد کرده بود. شاید به سنگ بزرگی رسیده بود و بیش از آن نمی‌توانست سنگر را عمیق‌تر کند. سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. در نگاهش خواندم که قصد دارد خودش را به طرف سنگر من که بزرگتر بود، بیندازد. اما درست هنگامی که از جایش بلند شد، صدای سوت خمپاره‌ای آمد. ناخودآگاه فریاد زد «عباس بخواب!»

اما ترکش لعنتی فرصت نداد و فرقس را شکافت و خون غلیظی چهره‌اش را پرکرد. عباس چند قدمی تلو تلو خورد و بعد به زمین افتاد. فریاد زدم و به طرفش پریدم. فریادم با صدای انفجار خمپاره‌ای در هم آمیخت. من و عباس در بیشتر لحظه‌ها با هم بودیم. پس از شبهای عملیات، با هم به یاد شهدا اشک می‌ریختم و از پیروزی شادی می‌کردیم. هنوز آن لحظه‌ای که برای اولین بار وارد سنگر شدم و عباس با رویی خوش به استقبال آمد و خوش آمد گفت، به روشنی در خاطر دارم. حالا عباس شهید شده و من باید راهش را ادامه دهم.

شهادت عباس خیلی از بچه‌ها را تحت تأثیر قرار داد. طوری که محمود خداینده آمد کنار عباس نشست؛ خون را از چهره‌اش پاک کرد و گونه‌هایش را بوسید. و در حالی که به شدت گریه می‌کرد نالید «عباس جان، به خدا قسم انتقامت را می‌گیرم!» بعد از جایش بلند شد و رو کرد به فرمانده گردان و گفت «حاجی اینکه نشد کار، تا کی باید دست روی دست بگذاریم تا این بعضی‌های لعنتی بچه‌ها را شهید کنند!»

بعد مکشی کرد و ادامه داد «اگر اجازه بدهید من می‌خواهم بروم جلو!» حاجی در حالی که به شدت ناراحت بود، آرام و شمرده گفت «عاقل باش محمود! ما الآن در محاصره دشمن هستیم. خودت می‌دانی تا پشتیبانی توپخانه را نداشته باشیم از نیروهای پیاده کاری بر نمی‌آید.»

فرمانده حرف حساب می‌زد؛ ولی احساسات بیش از حد نمی‌گذاشت محمود واقعیت تلخ حرفهای او را بفهمد و درک کند. برای همین، پایش را کرده بود توی یک کفش که حتماً باید برود جلو و انتقام خون عباس و بقیه شهدا را بگیرد. آخرش هم فرمانده به ناچار در مقابلش کوتاه آمد، و محمود و چند داوطلب، که من هم یکی از آنها بودم، راه افتادیم تا با استفاده از تپه ماهورها خودمان را به تانکها برسانیم.

آفتاب داغ و سوزان بود. انگار از زمین هم حرارت بلند می‌شد. کمی که جلو رفتیم یکی از تانکهای عراقی متوجه ما شد. کالیبرش را طرف ما گرفت و تپه‌ای که پشتش سنگر گرفته بودیم را به رگبار بست. نگاهی به دور و برمان کردیم. همه راهها بسته بود. عراقیها روی بلندی بودند و منطقه کاملاً زیر نظرشان بود و حرکت هر جنبنده‌ای را متوجه می‌شدند. هر قدر به آب و آتش زدیم بی‌فایده بود. آخرش محمود رو کرد به ما و گفت «حاجی راست می‌گفت هیچ راهی نیست. باید منتظر ماند تا در یک فرصت مناسب، دمار از روزگار اینها در بیاوریم!» این بود که برگشتیم سر جای اولمان. آن روز دشمن تا شب مواضع ما را کوبید و تعداد زیادی از بچه‌ها را شهید و مجروح کرد.

برای همین اسم آن تپه را گذاشتیم تپه شهدا، و این نام در تاریخ جنگ ثبت شد.

مرحله دوم عملیات محرم

هنوز روز 61/8/11 به پایان نرسیده بود که خیر انجام مرحله دوم عملیات به گوش همه رسید. این همان فرصت مناسبی بود که ما به دنبالش بودیم تا انتقام خون عباس و بقیه بچه‌ها را از بعضی‌ها بگیریم. طبق روال شبه‌های عملیات، تجهیزات لازم را آماده کردیم و بعد به نماز و نیایش پرداختیم. وقتی فرمان رسید نیم ساعت دیگر باید حرکت کنیم، گوشه‌ای نشستیم و در حالی که بند پوتینم را سفت می‌کردم، به فکر فرو رفتم. به یاد دوستانی افتادم که در این مدت از دست دادم. معلوم نبود چند نفر از این جمع، در این عملیات به شهادت خواهند رسید. در همین موقع محمود کنارم نشست و پرسید «به چی فکر می‌کنی؟» گفتم «به بچه‌هایی که رفتند؛ به عباس و بقیه! یاد می‌آید قبل از مرحله اول عملیات به عباس گفتم «عباس اگر شهید شدی، ما را شفاعت می‌کنی؟» عباس خندید و گفت «ای بابا، من کجا و شهادت کجا! آن هم با این همه گناه.» ولی خودش نمی‌دانست از نظر کرده‌هاست.»

محمود آهی کشید و گفت «در مسلخ عشق جز نکو را نکشند.» بعد مرا بغل کرد و صورتم را بوسید، پس از چند لحظه ازم جدا شد و گفت «بهتر است بجنیبم، و آلا از قافله عقب می‌مانیم.»

سرانجام در ساعت 2/5 نیمه شب با رمز مبارک یا زینب (س)، در یک ستون منظم به راه افتادیم. از هیچ‌کس صدایی در نمی‌آمد. هنوز نیم ساعت از حرکت ما نگذشته بود که گلوله منوری شلیک شد. همه زمینگیر شدیم. پس از خاموش شدن منور، دوباره حرکت کردیم. پس از دو ساعت پیاده‌روی، خبر رسید بخشی از نیروهای ما درگیر شده‌اند. گردانی که قرار بود در سمت راست عمل کند، کارش را آغاز کرده بود. آنها بنا داشتند از ضلع جنوبی محور، نیروهای عراق را دور بزنند. ما هم باید به طرف دیگری از دشمن، یعنی پاسگاه شرفانی¹¹ عراق می‌رفتیم، که تقریباً منطقه میانی عملیات بود. قرار بود واحد دیگری نیز، در سمت چپ ما وارد عمل شود. دشمن ظاهراً هنوز اطلاعی از پیشروی ما نداشت و تنها گه‌گاه با شلیک گلوله‌های منور، قصد داشت منطقه را تحت نظر داشته باشد.

پس از مدتی راه رفتن، صدای شن‌های زیر تانکهای عراقی به گوش ما خورد. بی سر و صدا جلوتر رفتیم. عراقیها در حال جابه‌جایی تانکهایشان بودند. از نیروهای پیاده‌شان خبری نبود. وارد شیار بزرگی شدیم، با استفاده از آن خودمان را به بالای تپه مجاور رساندیم. داشتیم شانه به شانه حسین و محمود حرکت می‌کردم که ناگهان غرش کالیبر تانکی سکوت را شکست. یکی از بچه‌ها فریادی کشید و روی زمین افتاد. این آغاز درگیری ما و نیروهای عراقی در مرحله دوم عملیات بود. بلافاصله آرپی‌جی‌زن‌ها، به سراغ تانکها رفتند. با شلیک هر آرپی‌جی، یکی از تانکها، منفجر می‌شد. سرانجام با انفجار خودروپی که حامل مهمات بود انفجارهای پی در پی آنجا را لرزاند. کمی جلوتر رفتیم. در ابتدای جاده ماشینی را دیدیم که پدافندی را با خود یدک می‌کشید. ماشین را به آتش کشیدیم. همه جا را دود و آتش و صدای انفجار فرا گرفته بود. چشمم به محمود خورد که به طرفم دوید و با خوشحالی گفت «ابراهیم تا حالا چهار تا تانک زدم.» خندیدم و دستی به پشتش زدم، از هم جدا شدیم. میدان نبرد، جهنمی برای عراقیها شده بود. هر گوشه‌اش را که می‌دید، تانک یا نفربری به چشم می‌خورد که غرق در آتش بود. باید هر چه زودتر خودمان را به پاسگاه شرفانی می‌رساندیم.

به طرف تپه بزرگی که روبه‌رویمان بود رفتیم. هنوز به بالای تپه نرسیده بودیم که متوجه تانکی شدیم که از سمت چپ ما حرکت می‌کرد. راننده تانک با دیدن ما، شروع به تیراندازی کرد. همگی غافلگیر شدیم. به طرف راست تپه پیچیدیم. از بخت بد، در آنجا هم به تانک دیگری برخوردیم. او هم با دیدنمان، ما را به رگبار بست. دیگر نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. پشت سنگ بزرگی پناه گرفتیم. تانکها هر

¹¹ - پاسگاه شرفانی، در عمق 20 کیلومتری خاک عراق، مشرف به جاده العماره - بصره بود.

لحظه به ما نزدیک تر می شدند. کسی جرئت تکان خوردن نداشت. ناگهان یکی از بچه گفت «حالا که کاری از ما بر نمی آید، بهتر است با صدای بلند الله اکبر بگوییم. شاید بقیه متوجهمان شوند و نجاتمان بدهند.» همگی قبول کردیم و یک صدا، بلند و محکم، چند بار فریاد کشیدیم الله اکبر! الله اکبر!

چند لحظه ای سکوت کردیم. از صدای شن های تانک خبری نبود. بیرون سرک کشیدم. ناباورانه دیدم راننده تانک سمت چپ گویا از فریاد الله اکبر سخت به وحشت افتاده بود؛ برای همین از تانک بیرون آمده و پا به فرار گذاشته بود. راننده سمت راست هم که وضع را این گونه دیده بود سعی کرد تا تانک را به عقب ببرد. اما دستپاچگی اش باعث شد تا تانک به داخل گودال بزرگی بیفتد و آتش بگیرد. بچه ها با دیدن این اتفاق که بیشتر شبیه یک معجزه بود چندین بار دیگر با صدای بلند الله اکبر گفتند. دوباره راه افتادیم. پس از طی مسافتی طولانی به تأسیسات نفتی حوالی پاسگاه شرفانی رسیدیم.

بلافاصله در کنار پاسگاه پدافند کردیم و منتظر فرمان بعدی ماندیم. مرحله دوم عملیات محرم تا اینجا با موفقیت کامل انجام شده بود.

جنگ تن با تانک

هنوز خبری از نیروهای خودی نبود. این امر باعث نگرانی بچه‌ها شده بود. معمولاً در پایان هر عملیات موفقیت‌آمیزی، لودرها جهت احداث خاکریز و آمبولانس‌ها برای بردن شهدا و زخمی‌ها می‌آمدند و به همراه آنها، مهمات و غذا نیز از راه می‌رسید.

ولی با وجودی که مدتها از روشن شدن هوا گذشته بود، هنوز از هیچ‌کدام از آنها خبری نبود. ترس همه از این بود که پانک عراقیها، زودتر از آمدن نیروهای خودی انجام بگیرد. در آن صورت هر آنچه در این عملیات به سختی به دست آورده بودیم، به سادگی از دست می‌دادیم. با این وجود، همه بچه‌ها به دستور فرمانده گردان در کنار جاده‌ای که به شهر زبیدات عراق می‌رفت سنگری انفرای کنده بودند و منتظر عاقبت کار بودند. آفتاب کاملاً بالا آمده بود و گرمای سوزان تحمل این وضع را مشکل‌تر کرده بود. به روشنی می‌شد یأس و ناامیدی و سردرگمی را در چهره بچه‌ها دید. هیچ‌کس نمی‌دانست عملیات در سایر محورها به کجا رسیده است.

ناگهان از دور چند تانک را دیدیم که به طرفمان می‌آیند. هر چه تانکها جلوتر می‌آمدند. شور و شوق بچه‌ها بیشتر می‌شد. اینها تانکهای غیمتی بودند که الان باید دست نیروهای خودی باشد. یکی از بچه‌ها داد کشید «نیرو رسید!» از خوشحالی در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. از جایم بلند شدم و خواستم مثل بقیه به طرف تانکها بروم، ولی در کمال تعجب دیدم راننده تانک شروع کرد به شلیک طرف بچه‌ها. در همان لحظه اول چند نفر از رزمنده‌ها به خاک و خون کشیده شدند. مانده بودیم قضیه از چه قرار است. این‌طور که بویش می‌آمد تانکهایی که شب قبل بچه‌ها منهدم نکرده بودند، دوباره به دست عراقیهایی که خودشان را در تپه ماهورهای اطراف پاسگاه مخفی کرده بودند، افتاده بود.

هرچه می‌گذشت، تعداد تانکها بیشتر می‌شد. کاش همه آنها را از بین برده بودیم تا کار به اینجا نمی‌رسید. نفس‌ها به شماره افتاده بود. در همین موقع، تعداد زیادی از تانکها راهشان را به طرف زبیدات کج کردند و چندتایی به طرف ما آمدند. یکی از بچه‌ها برای اینکه جلوی پیشروی آنها را بگیرد، از سنگرش بیرون آمد و رفت وسط جاده و با کلاشینکف شروع کرد به تیراندازی طرف تانکها. یکی از تانکها او را زیر رگبارش گرفت و چند لحظه بعد از روی جنازه مطهرش گذشت. این کار رزمنده بسیجی باعث شد تا همه ما به خودمان بیاییم. یکی از بچه‌ها الله‌اکبری سر داد و به طرف تانکی که نزدیکش بود، پرید. به دنبالش همه ما از سنگر بیرون آمدیم و به طرف تانک‌ها یورش بردیم.

هرکسی با هر چیزی که دستش بود با نفرات تانکها می‌جنگید. پیرمردی از بالای تانک، بیلی برداشت و با دو ضربه سریع و جانانه دو عراقی را از بالای تانک سرنگون کرد. دیگری با مشت‌های جانانه راننده تانک را ناکار کرد. این‌طور بود که بچه‌ها با دست خالی به جنگ تانکها رفتند و در پایان موفق شدند جلوی حمله آنها را بگیرند.

وقتی کار تانکها تمام شد، اولین خودروی حامل مهمات از راه رسید. به دنبالش آمبولانس‌ها هم سر رسیدند. و به انتقال مجروحین مشغول شدند. ما هم به مواضع خودمان برگشتیم تا از دستاوردهای عملیات پاسداری کنیم.

حماسه مقاومت

هوا هنوز روشن نشده بود که با صدای حسین از خواب بیدار شدم. آن روز قرار بود به شهر برویم تا خرید کنیم و در ضمن با خانواده هم تماس بگیریم. چند وقتی می‌شد که آنها از من بی‌خبر مانده بودند.

بعد از فتح کامل اهداف از پیش تعیین شده در کنار پاسگاه شرفانی پدافند کردیم و با ساختن سنگرهای محکم به دفاع از مواضع پرداختیم. در این میان، واحدهای دیگر، مرحله سوم عملیات محرم را ادامه دادند و موفق شدند در یک یورش جانانه، شهرک زبیدات را از دست دشمن بگیرند، و بخش دیگری از سرزمین عراق را آزاد سازند.

با پایان گرفتن عملیات محرم که خاطرات بسیار شیرینی برای ما داشت اجازه پیدا کردیم که گاه سری به شهر بزیم تا هم به امورات شخصی برسیم و هم با خانواده تماس بگیریم. اما دشمن زبون که طعم شکست در جبهه‌ها را چشیده بود، با موشک‌های دوربرد شهرهای بی دفاع ایران را مورد حمله قرار می‌داد تا سرپوشی بر شکست‌هایش بگذارد. اخبار اصابت موشک به شهرها و شهادت هموطنان بی‌گناه باعث شده بود تا طعم خوش پیروزی در عملیات به کام همه ما تلخ شود.

بعد از نماز صبح، برگه خروج را گرفتم و به راه افتادم. رفتن به شهر همیشه با ترس و دلهره توأم بود. زیرا عراق به‌طور مرتب، سرتاسر جاده را می‌کوبید. من هم در ابتدا تردید داشتم، ولی شوق تماس با خانواده باعث شد تا دل به دریا بزنم و راه بیفتم. در راه از ماشین خبری نبود. حدود یک کیلومتر را پیاده رفتم. سرانجام تویوتای گردان، از میان گرد و خاک زیادی که راه انداخته بود، از راه رسید و سوالم کرد.

وقتی راه افتاد آن قدر سرعت داشت که انگار کسی تعقیبش می‌کرد. البته چاره‌ای نداشت. باید زودتر از آن منطقه بیرون می‌رفت، چون هر لحظه ممکن بود مورد اصابت گلوله دشمن قرار بگیرد. در راه وقتی از پنجره ماشین بیرون را نگاه می‌کردم تانکها و نفربرهای سوخته دشمن به چشمم می‌خورد که دشت را پر کرده بود.

کمی که از قرارگاه گردان دور شدیم، خیالم راحت شد. آنجا امنیت بیشتری داشت. قبل از رسیدن به جاده اندیمشک - دهلران از شهرک موسیان گذشتیم. چیزی ازش نمانده بود و بر اثر حمله موشکی عراقیها به تلی از خاک تبدیل شده بود. در کنار جاده اندیمشک - دهلران تپه‌هایی مصنوعی جلب نظر می‌کرد. روی تابلوها نیز نوشته شده بود: گورستان متجاوزین بعثی.

از اندیمشک به طرف دزفول حرکت کردم. بارها آرزو می‌کردم که کاش من یک دزفولی بودم. در واقع دزفولی بودن را نوعی افتخار می‌دانستم. در دیوارهای شهر حدیث زنده‌ای از ایثار بود. وقتی به دزفول رسیدم به طرف مخابرات راه افتادم. جلوی باجه‌های تلفن پر از نیروهای بسیجی و ارتشی بود. رفتم ته صف. بعد از مدتی نوبتم رسید. با خانواده تماس گرفتم. خبر سلامتی خودم را به ایشان دادم و از حال و احوال تک‌تکشان پرسیدم. خیلی دلم برایشان تنگ شده بود. بعد برای استحمام و استراحت به محله سبز قبا رفتم.

بعد از حمام، تا غروب در خیابانهای شهر قدم زدم. همه مردم با مهربانی با ما برخورد می‌کردند. حدود ساعت 8 شب وارد استراحتگاه شدم و روی تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم. مجله‌ای که خریده بودم را ورق زدم. احساس کردم چشمانم سنگین شده است. از پنجره اتاق دورنمای شهر پیدا بود. نور چراغها چون ستاره‌ها چشمک می‌زدند و منوره‌های شب عملیات را در ذهنم زنده می‌کرد. نفهمیدم چه وقت خوابم برد که ناگهان صدای عجیبی مرا از تخت پراند. احساس کردم زیر پایم لرزید. نور خیره‌کننده‌ای برای چند لحظه چشمانم را کور کرد. گیج و منگ از جایم بلند شدم. هنوز به حالت عادی برنگشته بودم که دومین انفجار مهیب آنجا را لرزاند. محل انفجار فاصله زیادی با استراحتگاه را داشت. با عجله کیفم را برداشتم و از آنجا خارج شدم. به خیابان که رسیدم به مرد مسنی برخورد کردم که می‌دوید و وحشت زده فریاد می‌زد «موشک! موشک!»

از او محل اصابت موشک را پرسیدم و به سرعت خودم را به آنجا رساندم. کوچه محل اصابت، پر از جمعیت بود. هر کس به دنبال انجام کاری بود. جمعیت را کنار زدم و جلوتر رفتم. انفجار موشک باعث نابودی کامل دو خانه شده بود. از زیر سقف‌های فروریخته، فریاد آه و ناله بلند بود. جمعیت با فریاد یا حسین، یا حسین، به دنبال یافتن مجروحین و شهدا بودند. بعد از چند لحظه لودرها در محل حاضر شدند و با احتیاط مشغول خاک برداری شدند.

پس از پیدا کردن اجساد شهدا، مردم آنها را روی دستهایشان گرفتند و فریاد جنگ جنگ تا پیروزی به هوا بلند شد. فردای آن روز، با روحی زخم خورده و دلی داغ‌دیده، به خط برگشتم و منتظر لحظه‌ای ماندم تا تقاص خون مردم بی‌گناه را از دشمن بعثی بگیرم.

شبی در اسارت

با پایان گرفتن عملیات پیروز محرم، مسئولیت نگهداری و حفاظت قسمت راست شهر زبیدات به عهده ما گذاشته شد. در آن قسمت پس از واحد ما، خاکریز، زاویه‌ای قائمه به خود می‌گرفت. روبه‌رویمان دشت باز و وسیعی قرار داشت که به شهرک تیپ می‌رسید. شهرک زیر برد توپخانه ما قرار داشت. برای همین نیروهای عراقی آنجا را رها کرده و مواضع و خاکریزهای خود را در فاصله‌ای مناسب احداث کرده بودند.

شناسی که ما آورده بودیم، این بود که عراقیها فرصت نکرده بودند قبل از ترک شهر زبیدات، آنجا را از بین ببرند. همین باعث شده بود تا ما بتوانیم از امکانات آنجا برخوردار شویم. از جمله این امکانات چاه‌های عمیق آب بود که کمک بسیار زیادی برای بچه‌ها بود. چون دیگر تانک‌های آب مجبور نبودند برای تهیه آب، کیلومترها مسافت را زیر گلوله طی کنند.

یکی از بخشهای خطرناک این محور همان جایی بود که خاکریز، زاویه‌ای قائمه به خود گرفته بود. زیرا عراقیها روی آن بخش، کاملاً دید داشتند و هر روز با شلیک تیر مستقیم، چند نفر را به شهادت می‌رساندند.

استقرار ما در این محور، همراه شد با باران‌های فصلی، گه‌گاه نیز مه غلیظی منطقه را می‌پوشاند. در این لحظات هیچ چیزی دیده نمی‌شد و کار نگهبانی بسیار مشکل بود. ما فقط با توکل به خدا سر پُست می‌رفتیم.

پس از چند روز که از استقرار ما گذشت، قرار شد تا منطقه مورد شناسایی قرار گیرد و اطلاعات لازم برای عملیات بعدی، به قدر کافی فراهم آید.

در یکی از شبها، به ما مأموریت داده شد تا در تپه بزرگی که حد فاصل ما و خط دشمن قرار داشت، کانالی حفر کنیم. تا کار شناسایی راحت‌تر انجام گیرد. من به اتفاق فرمانده گروهان و پنج نفر دیگر برای این مأموریت انتخاب شدیم. یکی از بچه‌ها که به زبان عربی مسلط بود نیز همراه ما آمد. وسایل همراهان غیر از اسلحه، چند بیل و کلنگ بود. وسایل را بین خودمان تقسیم کردیم و راه افتادیم. هوا خیلی سرد بود؛ طوری که همه از شدت سرما می‌لرزیدیم. با وجود این، در سکوت کامل به طرف تپه حرکت کردیم. پس از مدتی به پای تپه رسیدیم. موقعیت تپه بسیار حساس بود. طوری که دشمن می‌توانست از سه جناح روی آن اجرای آتش کند. با این وضع، کوچکترین اشتباهی می‌توانست همه چیز را خراب کند. طبق اطلاعاتی که داشتیم سنگر کمین دشمن در نزدیکی تپه قرار داشت.

فرمانده گروهان با دقت منطقه را واریسی کرد و بعد در خط‌الرأس نظامی نشست و در حالی که دور و برش را چهار چشمی زیر نظر داشت، دستور داد تا کار را شروع کنیم. ما با بیل و کلنگی که همراه آورده بودیم، با دقت و احتیاط شروع به کندن زمین کردیم. بعد از یکی دو ساعت کار به اتمام رسید. خواستیم وسایل را جمع کنیم و برگردیم که جریم، رزمنده عرب‌زبان، با علامت دست اشاره کرد تا بی حرکت بمانیم. بعد خودش کمی جلوتر رفت. پس از مدتی برگشت و به آهستگی گفت «نگهبانهای عراقی بو برده‌اند که پشت تپه خبرهایی هست. بهتر است مخفی شویم.»

با احتیاط بیل و کلنگ را جمع کردیم و به همراه فرمانده در گودالی که کنده بودیم، دراز کشیدیم. اجازه هیچ‌گونه درگیری به ما داده نشده بود. از داخل گودال صدای پای چند نفر را می‌شنیدم که به ما نزدیک می‌شدند. قلبم به شدت می‌زد. به طور حتم حال بقیه هم مثل من بود. می‌ترسیدم وقتی بالای گودال رسیدند، بلافاصله همه ما را به رگبار ببندند و فرصت هرگونه دفاعی را از ما بگیرند.

چند لحظه‌ای به کندی و اضطراب گذشت. ناگهان سه، چهار عراقی را دیدم که به داخل گودال خم شدند. با دیدن ما اسلحه را طرف ما گرفتند. یکی از آنها با دست اشاره کرد که بلند شویم. با احتیاط از جا بلند شدیم. اسلحه‌ها را از ما گرفتند. دیگری شروع کرد با خشونت و تندی با ما حرف زدن. از صحبت‌های جریم فهمیدم که می‌گفت اگر دست از پا خطا کنیم مغز همه ما را متلاشی می‌کند. بعد دستور داد دستها را روی سرمان بگذاریم و طرف مواضع نیروهای عراقی راه بیفتیم.

همگی راه افتادیم. دو تای آنها جلوی ما حرکت می‌کردند و دوتای دیگر پشت سرمان بودند. باید هر طور شده از دست آنها خلاص می‌شدیم. یکی از بچه‌ها آهسته به فرمانده گفت «حاجی من توی جیبم نارنجک دارم، می‌گذاری آتش‌بازی راه بیندازم؟» فرمانده گفت «نه، بی‌فایده است. آن وقت با آن دو نفر دیگر می‌خواهی چه کار کنی؟»

یکی از سربازها که دید ما پیچ می‌کنیم، آمد کنارمان و با قنداق محکم به پشت یکی از بچه‌ها زد و به عربی گفت «خفه شویدا!» سرعت ضربه آن قدر زیاد بود که دوستم تعادلش را از دست داد. من دستش را گرفتم تا نیفتد. دوباره حرکت کردیم. هرچه به مواضع آنها نزدیک‌تر می‌شدیم احتمال فرار از دستشان کمتر می‌شد. یواش یواش داشتیم قید خلاص شدن را می‌زدیم. در همین موقع در تاریکی شب پنج نفر را دیدیم، که به طرفمان می‌آیند. اول فکر کردیم نیروهای کمکی عراقیها هستند. با این وضع دیگر کارمان تمام بود و جای هیچ امیدى نبود. اما وقتی نزدیک‌تر شدند تازه متوجه شدیم آنها بچه‌های سپاه هستند، که پس از پاکسازی قسمتی از میدان مین، داشتند به عقب برمی‌گشتند.

بچه‌های سپاه انگار زودتر از ما، متوجه اوضاع شده بودند. برای همین، قبل از اینکه عراقیها به خودشان بیایند، ما را محاصره کردند. عراقی‌ها که اصلاً انتظار این برخورد را نداشتند دست و پایشان را گم کردند و بدون مقاومت اسلحه‌هایشان را زمین انداختند و دست‌هایشان را بالا بردند.

وقتی پاسدارها، از ماجرا باخبر شدند، حسابی خندیدند. بعد هم به همراه اسرا به طرف مواضع خودمان برگشتیم. آن شب از اسرا پذیرایی مختصری کردیم و بلافاصله به قرارگاه اسرا در پشت جبهه انتقالشان دادیم.

سال سخت

در پایان زمستان سال 61 یک سال از زندگی من در جبهه گذشته بود. شاید بتوان گفت سال 1361 تلخ‌ترین و دردناک‌ترین سال زندگی بود؛ چرا که لحظه لحظه آن همراه با مرگ بهترین دوستان و عزیزانم بود. ضمن اینکه من هم بارها مرگ را روبه‌رویم دیدم و به دفعات لمسش کردم. در آن سال، از جزیی‌ترین امکانات رفاهی در زندگی‌ام خبری نبود.

بارها و بارها اتفاق افتاده بود که برای رفع گرسنگی، در سخت‌ترین شرایط، به دنبال تکه نانی می‌گشتم، و یا در هنگام محاصره دشمن و یا عقب‌نشینی، حسرت قطره آبی را داشتم. چه شبهایی که گرسنه سر بر خاک گذاشته بودم. در بسیاری از روزهای سال، از یادم رفته بود که جایی به نام منزل هم وجود دارد که در آن می‌توان استراحت کرد و غذای گرم خورد.

سال 61 سال پرمخاطره و سختی برایم بود؛ چرا که زندگی در زیر بارش خمپاره و غرش توپها، آن هم در دخمه‌های تنگ و تاریکی به نام سنگر، برایم رمقی باقی نگذاشته بود. چه شبها که تا صبح از ترس هجوم دشمن بیدار ماندم و زیر بارش گلوله به خود لرزیدم. و چه روزهایی که به ادامه زندگی برای چند لحظه دیگر امیدوار نبودم و از ترس ترکش خمپاره و انفجار توپخانه، خود را در سنگر زندانی کرده بودم.

اما آن روی سکه چیز دیگری بود. در نگاهی دیگر می‌توان گفت سال 61 سال تجربه بود. تجربه‌های بزرگ انسانی، تجربه‌های ایثار و شهادت، تجربه‌های روبه‌رو شدن با انسانهای بزرگ، روح‌های عمیق و دست نیافتنی. سال لمس کردن عشق واقعی و پشت کردن به دنیا باتمام زرق و برق‌هایش. سال بدون تبعیض و فخرفروشی. سالی که در آن هیچ‌کس نمی‌توانست بین نیروهای عادی و فرماندهان تفاوتی ببیند. سالی که همه یک دل و یک زبان، جان بر کف، به دفع دشمن متجاوز پرداخته بودند. سال 61 سال فراگیری عشق و شور و ایثار بود.

تحویل سال

استراحت ما در پایان سال مصادف شده بود با تحویل سال 1362 در کنار بچه‌های لشکر ثارالله. آنها مراسم بسیار جالبی را در قرارگاه لشکر ترتیب داده بودند. با شیرینی و نقل و نبات از همه پذیرایی می‌کردند. در آن مراسم یکی از برادران روحانی سخنرانی کرد؛ سپس نوحه و سرود خوانده شد. مهمانان گرانقدری چون سرهنگ صیاد شیرازی¹² و برادر محسن رضایی در جمع ما حضور داشتند. به محض تحویل سال، بچه‌ها با شادی همدیگر را در آغوش گرفتند و سال نو را به هم تبریک گفتند.

در این میان جای افراد بسیاری در جمع ما خالی بود، شهدای عزیزی که با ایثار جان خود باعث شدند تا اسلام عزیز زنده بماند. بچه‌ها، سرهنگ صیادشیرازی و برادر محسن رضایی فرمانده سپاه را چون نگینی در میان خود گرفته بودند و با آنها می‌گفتند و می‌خندیدند.

بر و بچه‌های ایستگاه‌های صلواتی هم شربت‌های آب لیمویشان به راه بود و در کنار آن چای و شیرینی هم مرتب در میان بچه‌ها، دست به دست می‌شد.

روز اول سال نو، سرانجام با تمام خاطرات خوش و شیرینش به پایان رسید و عصر آن روز همگی به پایگاه‌هایمان باز گشتیم.

¹² - شهید صیاد شیرازی در آن زمان فرماندهی نیروی زمینی ارتش را برعهده داشتند.

عملیات والفجر (1)

عصر روز 62/1/19 بود که خبر رسید برای عملیات آماده شویم. از چند روز پیش زمزمه‌اش بود ولی کسی نمی‌دانست در چه روزی عملیات اجرا می‌شود. پس از شنیدن خبر، بلافاصله وسایل لازم جمع‌آوری شد. کوله‌پشتی‌های مهمات و غذا آماده شد. بازو بندها به بازوها بسته شد و پلاکهای شناسایی به گردن آویزان شد.

بعضی خشاب‌ها را از فشنگ پر می‌کردند و برخی هم کلاه آهنی را استتار می‌کردند. با صدای اذان مغرب همگی از جا بلند شدیم، وضو گرفتیم و نماز مغرب و عشا در فضایی عارفانه و معنوی برگزار شد. پس از آن نوبت نوحه‌سرایی رسید. حاج صادق آهنگران پر شور و حماسی می‌خواند:

این لشکر حق عازم کرب و بلاست امشب

فرمانده کل قوا در جبهه‌هاست امشب

بچه‌ها عاشقانه به سینه می‌زدند و گریه می‌کردند. پس از نوحه‌خوانی، لحظه حرکت رسید. همه همدیگر را در آغوش گرفتند و حلاوت طلبیدند. از فکر اینکه پس از عملیات تعدادی از بچه‌ها در بین ما نخواهند بود، بغض گلویم را می‌فشرد.

پس از ساعتی همه از هم جدا شدند و در صفی منظم به راه افتادیم. در این عملیات قرار بود گردانی از لشکر ثارالله خط اول را بشکنند. پس از آن، گردان ما وارد عمل شود.

مسافت تعیین شده را طی کردیم. قبل از ما گردان خط‌شکن طبق قرار به آنجا رسیده بود. قبل از هر عملیاتی، بچه‌های گروه تخریب و رزمی - مهندس میدان مین را به اندازه معبری پاکسازی می‌کردند و نیروها با خیال راحت از منطقه عبور می‌کردند. اما آن شب، دشمن دست ما را خواند و همین باعث شد تا عملیات آن‌طور که انتظار داشتیم، پیش نرود.

ساعت 11/5 شب بود. عملیات با رمز مبارک «یا محمد (ص)، یا امیرالمومنین (ع)، یا فاطمه‌الزهرا (س)» آغاز شد. نخست توپخانه خودی شروع به ریختن آتش تهیه کرد. بنا بود بعد از آن گردان خط‌شکن، به طرف معبر باز شده حرکت کند. پس از آتش تهیه، دشمن نیز با شلیک گلوله‌های منور همه جا را روشن کرد. بچه‌های گردان همگی زمینگیر شده بودند و منتظر عملیات خط شکن بودند.

سرانجام با دستور فرماندهان گردان خط‌شکن به راه افتاد و وارد عمل شد. با شروع درگیری جهنمی از آتش و گلوله در منطقه بر پا شد. ما به خاطر دور بودن از منطقه درگیری تاحدی از خطر ترکش و گلوله در امان بودیم. اما ناگهان سوت وحشتناک خمپاره‌ای ما را به خودمان آورد. خمپاره افتاده بود وسط بچه‌ها. نفس همه از ترس بند آمد. چند لحظه‌ای گذشت. اما خوشبختانه خمپاره عمل نکرد و همه نفس راحتی کشیدند. درگیری‌های خط مقدم، دوباره حواس ما را به آنجا برد. دشمن سخت مقاومت می‌کرد و امکان یک قدم پیشروی را هم به نیروهای ما نمی‌داد. سرانجام بچه‌ها به میدان مین رسیدند. وقتی وارد معبری شدند که گروه رزمی - مهندس باز کرده بود، ناگهان با انفجار مین‌ها مواجه شدند. تازه متوجه شدند که دشمن معبرها را پیدا کرده و دوباره آنجا را مین‌گذاری نموده است. با انفجار هر مین، بدن رزمندگان تکه پاره می‌شد. فریاد مجروحین به هوا بلند بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه کند. حجم سنگین آتش دشمن و میدان وسیع مین، که روبه‌رویشان بود، امکان هرگونه پیشروی را غیرممکن ساخته بود.

عاقبت بنا به دستور فرماندهان ما نیز وارد عمل شدیم تا شاید گره کور عملیات باز شود. اما هر چه کردیم، ثمری نداشت. و در عوض هر چه از زمان شروع عملیات می‌گذشت بر تعداد شهدا و مجروحین ما اضافه می‌شد. به ناچار دستور عقب‌نشینی صادر شد. دشمن که متوجه عقب‌نشینی ما شده بود، بر شدت آتشش افزود. در حال بازگشت به مواضع خودمان بودیم که خمپاره‌ای بین بچه‌ها منفجر شد و سر رزمنده‌ای را از بدنش جدا کرد. جنازه بی‌سر او چند قدمی جلو رفت و بعد به زمین افتاد.

چند لحظه بعد با انفجار کاتیوشا، چند نفر دیگر هم به شهادت رسیدند. تا به مواضع خودمان برسیم. بارها و بارها آتش توپخانه دشمن باعث به شهادت رسیدن و زخمی شدن دوستان بسیاری شد. وقتی به سنگرهای خودمان رسیدیم. همه بچه‌ها از غم از دست دادن یارانشان اندوهگین بودند و زار زار گریه می‌کردند. طبق اطلاعات فرمانده گردان، با وجود شکست در این محور، نیروهای دیگر به اهداف خود رسیده بودند و در خط جدید مستقر شده بودند.

پس از به پایان رسیدن مرحله اول عملیات، مأموریت واحد ما، برای مدتی لغو شد و به بچه‌ها استراحت دادند؛ تا در زمان مناسب نیروهای جدید بتوانند جای شهدا و زخمی‌ها را بگیرند. در این فاصله توانستم برای مدتی در پشت جبهه استراحت کنم و برای دیدن خانواده به چالوس بروم.

فتح خیالی

نزدیک صبح بود که به دزفول رسیدم. تازه از چالوس برگشته بودم و سر و وضع مرتبی داشتم. وقت بازگشت سعی کردم طوری با قطار راه بیفتم که صبح زود به جنوب برسم و حوالی ظهر هم راهی خط شوم. چون وقتی هوا خیلی گرم می‌شد، از آتش دشمن نیز کاسته می‌شد.

برای همین تا نزدیک ظهر در خیابانهای دزفول پرسه زدم بعد سوار اتوبوس‌هایی شدم که به طرف دهلران می‌رفتند. وقتی از شهر خارج شدیم، دورنمای دشت پهناور عین خوش و دشت عباس تابلوی درخشانی بود از زیبایی طبیعت. هوا داغ بود و باد گرمی از پنجره می‌آمد. چفیه را خیس کردم و روی صورتم گذاشتم. بچه‌ها به این کار می‌گفتند درست کردن کولر آبی. پس از مدتی اتوبوس در کنار ایستگاه صلواتی توقف کرد. پس از غذا دوباره راه افتادیم.

در سه‌راهی موسیان از ماشین پیاده شدم. از آنجا تا خط را باید پیاده می‌رفتم. گرمای آفتاب بیداد می‌کرد، ساک دستی حاوی میوه، شیرینی و سایر سوغاتی‌های شمال را روی دوشم انداختم و راه افتادم.

تیغ آفتاب چون پتک روی سرم می‌کوبید. به موسیان که رسیدم، تمام بدنم خیس عرق بود. به طرف رودخانه دویرج رفتم. لخت شدم و تنی به آب زدم. بعد دوباره راه افتادم. بعد از گذشتن از پل شناور، به منطقه‌ای رسیدم که در عملیات محرم به دست گردان ما، آزاد شده بود. اولین چیزی که در کنار جاده جلب نظر می‌کرد، تانکی بود که به نظر هیچ عیب و نقصی نداشت. این تانک متعلق به عراقیها بود که در عملیات محرم به دست بچه‌ها افتاده بود. از تانک بالا رفتم. صحیح و سالم بود. گویا بر اثر انفجار نارنجک نقص جزئی پیدا کرده بود، ولی هنوز کسی فرصت نکرده بود تا تعمیرش کند. از تانک پایین آمدم. گرمای هوا به گونه‌ای بود که گویی منطقه را غباری از حرارت فرا گرفته بود. شدت حرارت طوری بود که اجازه هرگونه تحرکی را از انسان می‌گرفت. کمی به دور و برم نگاه کردم، هیچ سایبانی به چشم نمی‌خورد. کمی دور از تانک، کنار جاده نشستیم. با چفیه، عرق سر و صورتم را پاک کردم. دوباره نگاهی به تانک کردم، بی‌اختیار یاد شب عملیات محرم افتادم.

شیرینی پیروزی در آن عملیات را هنوز در خاطر داشتم، در همین حال و هوا بودم که صدای پدافند منطقه مرا به خود آورد، فهمیدم باید ردی از هواپیماهای دشمن در آنجا دیده شده باشد. دوباره نگاهی به اطراف کردم. هیچ خودرویی نبود تا مرا به خط ببرد. تازگیها خلبان‌های دشمن، نیروهای پیاده را هم به گلوله می‌بستند. باید هرطور شده از آنجا دور می‌شدم، با عجله از جا بلند شدم و راه افتادم.

ناگهان چشمم به هواپیمایی خورد که با سرعت به جایی که بودم، نزدیک شد. احساس کردم به دنبال من می‌گردد. ساک را محکم در دست فشردم و شروع به دویدن کردم. فکر کردم که بروم کنار تانک، در آن صورت می‌توانستم از گلوله‌های کالیبر هواپیما در امان باشم. برای همین راهم را طرف تانک کج کردم. هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که با تغییر مسیر هواپیما به طرف تانک، نظرم عوض شد. با خودم گفتم شاید خلبان فقط به قصد زدن تانک آمده است. چون اگر هدفش من بودم، تا حالا مرا به گلوله بسته بود. این بود که راهی را که آمده بودم، برگشتم و با سرعت از تانک دور شدم. چشمم به گودال کوچکی خورد. خودم را پرت کردم طرفش و منتظر عاقبت کار شدم. در همین هنگام هواپیما که خیالش از نبودن پدافند در آنجا راحت بود همچون عقابی تیزپرواز با سرعتی عجیب به طرف تانک شیرجه رفت و راکتی به طرفش پرتاب کرد. در یک لحظه انفجاری عظیم، تمام آنجا را لرزاند. تانک آتش گرفته بود و قطعاتش به اطراف پرت شد.

سرم را با احتیاط از گودال بلند کردم. هواپیما که دیگر کاری در آنجا نداشت، سرش را کج کرده بود و داشت به پایگاهش برمی گشت. پیش خودم گفتم آخر تو که قصد چنین کاری داشتی، از اول می گفتی و ما را در این هوای گرم اذیت نمی کردی، بعد پیش خودم فکر کردم به طور حتم خلبان هواپیما از این فتح خیالی، عکس هم گرفته است. تا آن را به فرماندهانش نشان دهد و بگوید یک تانک ایرانی را شکار کردم تا از آنها به خاطر این فتح بزرگ، ترفیع بگیرد. از این تصور پوزخندی زدم و از گودال بیرون آمدم، ساک دستی را به دوش انداختم و به طرف خط مقدم راه افتادم.

شبهای زبیدات

زندگی در خط مقدم زبیدات با بسیاری از خطوط مقدم متفاوت بود. مثلاً در محورهای کوشک و یا طلائی، چون دشمن منطقه را به آب بسته بود، و از جانب رزمندگان اسلام خطر کمتری احساس می‌کرد، کمتر پیش می‌آمد که با آتش توپخانه مرتب خط را بکوبد. اما از آنجایی که زبیدات، کیلومترها در خاک دشمن قرار داشت و جاده‌العماره نیز کاملاً در دید او قرار داشت، برای اینکه به ما فرصت تحرک زیادی ندهد، به طور دائم آنجا را می‌کوبید، و با فرستادن گشتی‌های زیادی سعی می‌کرد جلوی هرگونه عملیات شناسایی را بگیرد. در محور زبیدات، هر واحدی قسمتی از جبهه را تحویل گرفته بود و در آن به پدافند مشغول بود. اما دشوارترین و سخت‌ترین محورها در سمت راست ما قرار داشت، که مسئولیتش با بچه‌های لشکر فجر و تیپ امام سجاد^(ع) بود.

این محور در یک مثلثی قرار داشت و دشمن می‌توانست به راحتی با شلیک مستقیم 106، تک‌تک سنگرهای آنجا را بکوبد. از آنجایی که بخشی از این مثلث به ما می‌رسید بچه‌های ما هم سهمی از آتش دشمن می‌بردند.

از زمان آخرین عملیات مدتها گذشته بود. دشمن علی‌رغم تحرکات بسیار مطمئن شده بود، دیگر قادر به گرفتن این مواضع از ما نخواهد بود. به همین خاطر، همان‌طور که گفتیم، تنها اکتفا کرده بود به آتش توپخانه و اعزام گروه‌های گشتی جهت شناسایی. البته بیشتر مواقع، نیروهای ما جلویشان در می‌آمدند. و آنها پس از درگیری و دادن تلفات زیاد، دست از پا درازتر به مواضع خود بازمی‌گشتند. با وجود این زندگی در زبیدات بسیار خسته‌کننده بود.

تنها حُسن آنجا این بود که بچه‌ها با استفاده از اوقات فراغتی که داشتند، دور هم می‌نشستند و به بازگویی خاطراتشان می‌پرداختند. شنیدن این خاطرات برای نیروهای تازه وارد، بسیار شیرین بود. بیشتر بچه‌ها شبها بیدار می‌ماندند و روزها می‌خوابیدند، علت این کار گرمای کشنده روز بود که اجازه هیچ‌گونه حرکتی را به انسان نمی‌داد. شبهای پرخطر زبیدات، هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود. گاهی نیروهای ما هم برای کسب اطلاع از مواضع دشمن و یا انتقال اجساد مطهر شهدا، عملیتهای بسیار کوچکی انجام می‌دادند، که شرکت در یکی از این عملیاتها باعث مجروح شدن من شد.

قضیه از این قرار بود که در یکی از شبها قرار بود تعدادی از بچه‌ها برای آوردن پیکر مطهر شهیدی به نزدیکی مواضع دشمن بروند. پیکر این شهید، که از نیروهای تیپ نوده بود، از مدتها در آنجا مانده بود و طبق تصمیم فرماندهی باید هر چه زودتر به پشت جبهه انتقال می‌یافت.

من به همراه چند نفر از بچه‌ها مسئولیت این کار را قبول کردیم. پیکر شهید کاملاً نزدیک خاکریز عراقیها بود و همین، کار را سخت تر کرده بود. شب 62/6/25 بود که با احتیاط از خاکریز رد شدیم. همگی در سکوت کامل به طرف مواضع دشمن به راه افتادیم.

بدن مطهر شهید روی تپه کوچکی قرار داشت، طوری که هر حرکتی در بالای تپه باعث جلب نظر عراقیها می‌شد. شاید دشمن به عمد، پیکر شهید را در آنجا گذاشته بود تا ما را به دام بیندازد. به همین خاطر، کار باید در نهایت دقت انجام می‌شد. پس از رسیدن به تپه، درکنار پیکر شهید توقف کردیم. ابتدا اطراف شهید را با دقت بررسی نمودیم تا مبادا از آن به عنوان تله استفاده کرده باشند، زیرا عراقیها معمولاً با قراردادن نارنجک یا مین در زیر اجساد شهدا، از آنان به عنوان تله انفجاری استفاده می‌کردند.

هر چه گشتیم نشانه‌ای از مواد منفجره پیدا نکردیم. برای احتیاط بیشتر، قسمتی از پیکر شهید را با طناب بستیم. و از فاصله‌ای دور، به آرامی او را به سمت خودمان کشیدیم. پس از تکان خوردن شهید از جایش، متوجه شدیم این‌بار از تله انفجاری خبری نیست. چند نفری شهید را برداشتیم و خمیده خمیده به عقب برگشتیم.

اما هنوز چند قدم بر نداشته بودیم که صدای شلیک کلاشینکف عراقیها بلند شد. ناگهان احساس کردم سرم سوخت، خواستم قدمی بردارم، ولی هرچه کردم نتوانستم. دستی به سر و صورتم کشیدم. دستم غرق خون شد.

گلوله عراقی به سرم خورده بود. بچه‌ها متوجه زخمی شدنم شدند. بلافاصله به سراغم آمدند، یکی از آنها با چفیه سرم را بست. دیگری زیر بغلم را گرفت و کشان کشان مرا به عقب برد. درگیری شدت گرفته بود، بچه‌ها، هم باید به آتش پاسخ می‌دادند و هم اینکه مرا به عقب می‌بردند. من دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی به خودم آمدم، دیدم درون سنگر دراز کشده‌ام و یک نفر در حال مداوای زخمم است. دوباره بیهوش شدم.

هنگامی که دوباره چشم باز کردم، داخل بیمارستان بودم و پزشکی بالای سرم بود. او وقتی دید به هوش آمده‌ام، با لبخندی گفت «خدا خیلی بهت رحم کرد. اگر گلوله چند سانت جلوتر می‌رفت، مغزت را متلاشی می‌کرد.»

خواستم از جایم بلند شوم، ولی دیدم سرم سنگین است و نمی‌توانم. دوباره دراز کشیدم. آن‌طور که بعدها شنیدم، از خط مقدم، بلافاصله مرا با آمبولانس به بهداری لشکر و سپس بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک انتقال دادند.

چند روزی در بیمارستان بستری بودم. در این مدت خدا را شکر گفتم که گرچه لیاقت مرگ در راه او را نداشتم، ولی این سعادت را پیدا کرده بودم که نشانه‌ای از عشق به او را در پیکر خود داشته باشم، تا ذخیره‌ای باشد برای آخرتم.

پایان راه

وقتی پس از مدتها به محور برگشتم، بچه‌ها دورم حلقه زدند و مرا در آغوش گرفتند. آنها فکر نمی‌کردند بتوانم یک بار دیگر نزد آنها برگردم. با اینکه پزشکان گفته بودند بهتر است دیگر به خط مقدم برنگردم، ولی قبول نکردم و دوباره پیش بچه‌ها برگشتم. چون لذتی که در خط مقدم وجود داشت در هیچ جای جبهه نمی‌شد پیدا کرد.

در روزهای باقی مانده در محور زبیدات، عراقیها برای ما نوار می‌گذاشتند، گاهی با بلندگو ما را دعوت به تسلیم‌شدن می‌کردند و وقتی نتیجه‌ای از این کار نمی‌گرفتند، بنا می‌کردند به دشنام دادن و ناسزا گفتن. وقتی هم بچه‌ها با بلندگو، الموت الصدام می‌گفتند، عصبانیتشان صد چندان می‌شد و خط را به گلوله می‌بستند.

پس از مدتی، مأموریت ما در خط به پایان رسید و واحد دیگری مسئولیت خط و نگهبانی از آن را به عهده گرفت. سرانجام پس از یک سال دیگر حضور در جبهه، وقتی در تاریخ 62/10/16 سوار اتوبوس شدیم تا به شهر و دیارمان برگردیم، اشک دیدگانم را پر کرده بود.

قبل از حرکت حجت‌الاسلام موسوی جزایری، در جمع ما حاضر شد و به ما خاطر نشان کرد که سعی کنیم همیشه در زندگی روحیه بسیجی را حفظ کنیم و ادامه دهنده راه شهدا باشیم.

پس از آن، بچه‌هایی که به بدرقه‌ام آمده بودند را در آغوش گرفته و بوسیدم. وقتی ماشین حرکت کرد، احساس کردم بخش بزرگی از وجودم را در سنگر و در بین رزمندگان اسلام جا گذاشته‌ام.

